

کتابخانه ملی ایران

این شماره: فیض محمد عاطفی

فیض محمد عاطفی در سال ۱۳۰۳ خورشیدی در هرات چشم به دنیا گشود. از خصلت‌های بارز شعر او، جنبه طنز و نکته‌های انتقادی است که بازتاب‌دهنده رنج‌ها و آلام رنج‌کشیده کشور است. آنچه اینک می‌خوانیم، بخش‌هایی از مثنوی «آینه محیط» این شاعر است از دفتر دستنویسی تحریر شده در ۱۳۳۰ ه. ش برگزیده ایم.

سیاست خارجی و داخلی ما: ما بی‌طرفیم و موشیاریم با کار کسی غرض نداریم در بادیه فنا روانیم بیگانه‌پرست خودکشانیم گرامربریم یا رئیسیم بازیچه دست انگلیسیم ماییم رعیت و وفادار مخصوص به جانکشی و بیگار ما را چه غرض به کار دولت ما را چه علاقه با سیاست پرسید اگر کسی که آدم دیدی؟ تو بگو شتر ندیدم

وزرا و کابینه ما: آقای وزیر بی‌غم و رنج چون مار نشسته بر سر کنج با صولت کربه‌های مظلوم کردن کج و توبه کارو معصوم سرمایه به ده کرور بالغ همچون خر نر ز کزه فارغ نه بودجه و نه حساب و نه خرج نه کنترل و نه ثبت و نه درج فکرش همه اختراع و ایجاد کارش همه کار شمر و شداد او قادر مطلق العنان است دارای وثیقه امان است ما را چه [بود] مجال یاری بیرون نهم از گیم پای

پارلمان ملی ما: شورای وطن به سرفرازی مشغول بساط کربه‌بازی گردیده وکیل ما به هر هوی قربان، قربان، بلی بلی گوی

اکثر و کلا که بی‌زبانند بازیچه دست این و آنند با چهره زرد و گردن خم آماده امر صدراعظم عزت طلب و دسیسه کارند با قوم علاقه‌ای ندارند هر کس که چنین طیب دارد، مرگی به قفا قریب دارد

وزارت اقتصاد و سرمایه ما: سرمایه ما بدون ابرام شاخ شتر است و بوق حشام مرغیم که آشیان نداریم موریم که خانمان نداریم از همت تاجران عالی شد کیسه و کاسه هر دو خالی در سفره خویش نان نداریم در پیکر خویش، جان نداریم هر جنس و متاع انحصار است هر پیشه قرین احتکار است امروز که پیرهن نداریم، فردا به خدا کفن نداریم

ریاست مستقل زراعت ما: دهقان که مدار زندگانی است، در حین خروج و ناتوانی است با بیلک و داس و گاوک لنگ آثار قرون و دوره سنگ بیچاره به رنج و فاقه اندر از بانک فلاحتی مکنز گررنجبر است و خوار و زار است، با این هم سخت بردبار است اما به شکنجه حکومت دنیا شده بر سرش قیامت

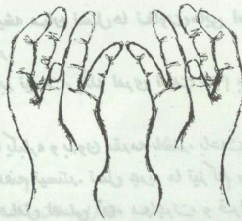
ثقافت علمی و کلتور حقیقی امروز بساط جهل عام است وحشت به لقای ما تمام است از علم و ادب سخن نگویی جز راه قلندری نهویی تکنیک جدید، اشتباه است عصری شدن وطن گناه است این‌ها همه از منخرقات است آرایش مشقت لوت و لات است برادر بساط دالر و سیئت بگذر ز حدیث انتلیجنت الفاظ دموکراس و فاشیست نازی و طریقا کمونیست جمهوری و طرز سوسیالزم با بحث رژیم و کاپیتالزم ناید به مزاج ما موافق

چون نیست به عقل ما مطابق حیف است از این دهن برآید حرفی که به عقل جن نیاید با ما تو الف بگو نه ابجد یعنی که به فکر ما بکنجد آن نکته مگو که جان بکاهد برگو سخنی که دل بخواد یک حجرة تنگ و یار الدنگ دمبوره و طبله‌ای و سارنگ پسخانه پُر از مزار اسرار تریا کو حشیش و بنگ و نصوار یک بیچه دلربای کل‌تن با سرخی خال و رنگ و جامن گردست دهد زهی سعادت این است اساس استراحت این گونه سخن مهیج ماست این نقد، همیشه رایج ماست



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۱

“ پلک اول
“ گفت و گو
“ داستان
“ قطعه ادبی
“ شعر
“ خاطره
“ هر چه از دوست رسد...
“ معرفی نشریات
“ معرفی هنرمند
“ کاریکاتور



مرد

ویژه قلم‌های جوان
تنظیم و طراحی: بتول مرادی



بر روی شماره یازده / دوازده / ۲۰۶



پلک اول

هوالمحجوب

این شماره: فیض محجوب عاشق
پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول



بنیاد آندیشه
تاسیس ۱۳۹۱



پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

پلک اول

مه در لندن بومی است،

غربت در من

مصاحبه با غلامرضا ابراهیمی

● رابطه‌تان با کدامیک از هنرها صمیمی‌تر است؟

○ شخصاً به همه هنرها علاقه‌مندم، از موسیقی و شعر گرفته تا طراحی و داستان و... چون معتقدم همه هنرها با روح زیبایی آمیخته است و این، از نیازهای روحی انسان به شمار می‌رود. اما آنچه از توان خود برمی‌آید، چیزی است به نام شعر.

● دوست دارید یک شاعر معروف شوید یا یک موسیقیدان معروف؟

○ آنچه توانش در من باشد، هرچه خدا بخواهد همان می‌شود.

● آقای ابراهیمی، من از علاقه و آرزوی خودتان می‌پرسم. آنچه دل‌تان می‌خواهد... اصلاً شما دوست دارید در آینده چه کاره شوید؟

○ دوست دارم معلم شوم، اما فکر می‌کنم توان این کار در من نیست. ولی از بین شاعر و موسیقیدان، شاعری را می‌پسندم، چون توانش را تا حدی در خودم می‌بینم.

● شما زیاد مطالعه می‌کنید؟

○ البته نمی‌دانم زیاد چقدر است، ولی اگر فرصت شود حتماً مطالعه می‌کنم.

● بیشتر در چه زمینه‌هایی مطالعه می‌کنید؟

○ مطالعاتم بیشتر در حوزه شعر است، اما بعد از آن، به تاریخ و داستان علاقه‌مندم.

● شعر کدام شاعران را بیشتر می‌پسندید و می‌خوانید؟

○ بیشتر در چه زمینه‌هایی مطالعه می‌کنید؟

○ مطالعاتم بیشتر در حوزه شعر است، اما بعد از آن، به تاریخ و داستان علاقه‌مندم.

○ شعر کدام شاعران را بیشتر می‌پسندید و می‌خوانید؟





○ در مورد خواندن شعر... خوب هر شعری را که ببینم، می‌خوانم. ولی از شاعران هموطن، از اشعار آقای سیدابوطالب مظفری و عبدالسمیع حامد لذت می‌برم، تا جایی که شعرشان را چندین بار می‌خوانم. از شاعران قدیم هم که به بیدل و حافظ علاقه‌مندم و به نظر من، شعر این دو به معنای واقعی کلمه، شعر است.

● چقدر شعر حفظ می‌کنید؟
○ معمولاً شعرهای خوب را حفظ می‌کنم. شاید بهتر باشد بگویم خودشان حفظ می‌شوند.

● از میان اشعاری که تا کنون خوانده یا شنیده‌اید، چه شعری بیشتر به دلتان نشست است؟
○ شعرهای زیبایی بسیاری خوانده‌ام، ولی شعری که با خواندن آن بسیار تحت تأثیر قرار گرفتم و به قول شما، به دلم نشست، شعری بود از شاعر ایرانی خانم طاهره صفارزاده و با این مضمون: «مه در لندن بومیست، غربت در من»

● از میان صفات خوبی که آدم‌ها می‌توانند داشته باشند، کدام صفت را بیشتر می‌پسندید؟

○ به نظر من خوش‌رویی و خوش‌برخوردی بهترین خصلتی است که یک فرد می‌تواند داشته باشد.

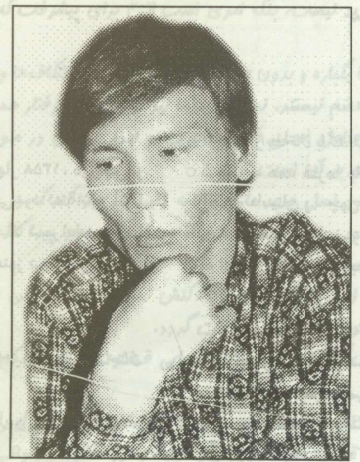
● چرا؟
○ از لازمه‌های زندگی، داشتن ارتباط با دیگران است و لازمه یک ارتباط خوب و سالم، همین برخورد صحیح است که با آن می‌توان دل‌های دیگران را به دست آورد.

● و از چه خصوصیتی بدلت می‌آید؟

○ دورویی... از دورویی و منافقت شدیداً نفرت دارم.

● بزرگترین عیب خود را چه می‌دانی؟
○ برای پاسخ دادن به این سؤال، بهتر است به دیدگاه‌های دوستانم مراجعه کنم، چون انسان عیب و نقص خود را در آینه دیگران بهتر می‌بیند. اگر من خودم نظر بدهم، شاید دور از واقعیت شود. آن‌طور که از صحبت‌ها و نظرات دوستانم دریافته‌ام، من کمی و شاید هم زیاد، احساساتی و کم‌حوصله هستم و به قول آن‌ها، زود داغ می‌کنم.

● از این‌که یک افغانی هستی، چه احساسی داری؟
○ من چه بخواهم و چه نخواهم، یک افغانی هستم اما برای



من، افغانی بودن تأسّف‌بار و ناراحت‌کننده نیست. چیزی که تأسّف‌بار و ناراحت‌کننده‌است، شرایطی است که فعلاً یک افغانی در آن قرار دارد. غربت، جنگ، بدبختی، برادرکشی و ویرانی... این‌ها همه مسائلی هستند که یک افغانی با آن‌ها دست‌وپنجه نرم می‌کند. از روزی که فهمیدم افغانی‌ام، این قبیل مسائل جریان داشته‌است و این اواخر هم آتش نفاق چون مرضی لاعلاج به جان ملت ما افتاده و هر روز پیکره آن را بیشتر نابود می‌سازد. همه این‌ها مسایل، دست به دست هم داده‌اند تا جوانان ما کمتر امید به فردایشان داشته باشند. من به عنوان یک جوان افغانی معتقدم که اگر همین‌طور پیش برود، روزی خواهد رسید که تمام راه‌ها به روی ما بسته خواهد شد.

● اگر بخواهی غیر از ایران به کشور دیگری مهاجرت کنی، به کدام سرزمین خواهی رفت؟

○ ایران به عنوان یک کشور اسلامی، با کشور ما وجوه اشتراک فرهنگی، ملی و مذهبی زیادی دارد و این به نوبه خود می‌تواند یک امتیاز مهم باشد، ولی متأسفانه درد، چیزی دیگر و از جایی دیگر است. یکی از دوستان من در ترکیه تحصیل می‌کند. ایشان در اولین نامه بعد از مراجعت به آن‌جا این‌طور نوشته بودند: درست است این‌جا تمام مجلّات و روزنامه‌ها غیر اخلاقی و غیراسلامی است؛ درست است که این‌جا تمام تلویزیون‌ها و سینماها فیلم‌های آنچنانی نمایش می‌دهند، ولی از تحقیر و حقارت خبری نیست. با این حرف‌ها نمی‌خواهم بگویم که آن‌جا هیچ مشکلی وجود ندارد، چون به هر حال

هیچ جایی مثل خانه خود آدم نمی‌شود. ولی انتظارات مردم ما از ایران به عنوان یک کشور اسلامی، بیشتر از یک کشور غیرمسلمان بوده و هست. اگر این مشکلات نمی‌بود، ایران کشور خوبی برای مهاجرت کسانی بود که برای حفظ دین و ناموس خود مهاجرت کرده‌اند.

● اگر رئیس‌جمهور افغانستان شوید، اولین اقدام شما چیست؟

○ کشور من از اقوام و فرهنگ‌های متفاوتی تشکیل شده است و اولین قدم، رسیدن به یک وحدت ملی است؛ وحدتی با حفظ حقوق همه اقوام و مذاهب، یکی از مقدم‌ترین نیازهای کشور من



بیاد آندیشه
تابی ۱۳۸۱

است. شاید این حرف‌ها برای مردم ما شعار شده باشد، ولی واقعیت چیزی جز این نیست. بعد از حلّ این مشکل‌ها، بیشتر توجهم را معطوف جوانان کشور می‌کنم، جوانانی که سال‌ها جنگ و خون‌ریزی رقی در آن‌ها نگذاشته‌است و در حالی که باید پر از شور و نشاط و شادی و امید به آینده باشند، تبدیل به جوانانی سرخورده، گوشه‌گیر و ناامید شده‌اند. سعی خواهم کرد که شور و شوق و امید به آینده را در دل جوانان زنده کنم.

● بزرگترین آرزوی شما چیست؟

○ آرزوهای بزرگ زیادی دارم، ولی بزرگترین آرزویم این است که به اندازه توانم بتوانم برای کشورم و مردم خدمت کنم.

● اولین شعری که گفتی یادت هست؟ کی گفتی و چه کارش کردی؟

○ اولین شعرم یادم نیست، چون اوایل همه شعرهایم به صورت تکبیت بود و حالا هم هیچ اثری از آن‌ها نمانده. اما چون شعر را به طور جدی با دویستی شروع کردم، جریان سرودن اولین دویبیتی‌ام را تعریف می‌کنم که شاید خالی از لطف نباشد.

شاید حدود دو سال قبل بود که با یکی از دوستانم - که خیلی هم دوستش داشتم و دارم - اختلافی پیدا کردم و این اختلاف، کم‌کم اوج گرفت و مشاجره نسبتاً شدیدی بین ما در گرفت و بعد از آن جریان، تا چندنی از هم بی‌خبر بودیم یا به اصطلاح قهر بودیم. بعد از مدتی، از کاری که کرده بودم بسیار ناراحت و پشیمان شدم و همین پشیمانی و ندامت، باعث شد دویبیتی زیر را بسرایم که اولین دویبیتی‌ام بود:

دل یاران شکستن را چه سود است؟
که روی دوستی از تو کبود است
چه ماند از تو غیر از مهریانی
که عمر آدمی مانند دود است

● بیشتر در چه قالبی شعر می‌گویید؟

○ تقریباً به تمامی قالب‌های شعری سری زده‌ام، ولی فکر می‌کنم در قالب‌های کلاسیک و خصوصاً غزل از بقیه موارد موقت‌تر عمل می‌کنم. سرودن شعر را با دویبیتی شروع کردم و خیلی دوست داشتم ادامه دهم، ولی احساس می‌کردم که عطش شعری‌ام با دویبیتی ارضاء نمی‌شود و در این اواخر، بیشتر به غزل روی آورده‌ام. شعر نو هم گفته‌ام، ولی اساتید و دوستانم مرا از این کار بازداشته‌اند. به نظر آن‌ها من نمی‌توانم با شعر نو کنار بیایم و تقریباً خودم هم به این نتیجه رسیده‌ام، ولی کلاً شعر نو را خیلی دوست دارم، اما نه شعرهای نوی که امروزه بعضی‌ها می‌گویند و در مطبوعات دیده می‌شود.

● آن بعضی‌ها چطور می‌گویند؟

○ شعر نو، انقلابی بود که در جریان شعر پارسی به مرحله ظهور رسید و کسانی چون نیما و اخوان و سهراب و غیره این انقلاب را رهبری می‌کردند و قوت و کیفیت بالای کار آن‌ها بود که توانست این جریان را زنده نگاهدارد و این نوع سرودن را وارد جریان چند صد ساله شعر پارسی کند.

کسانی هستند که معیارها و قواعد شعر نو را درک نکرده‌اند و بدون هیچ آگاهی، چند جمله را پشت سرهم ردیف می‌کنند و به نام شعر نو می‌خوانند. من بر این باور هستم که گفتن یک شعر نو و آن هم خوب، خیلی سخت‌تر از گفتن یک شعر کلاسیک خوب است و لاقال در زمینه شعر نو شعری که ماندگار بماند، کمتر سروده می‌شود. غرض از گفتن این حرف‌ها، مخالفت با شعر نو نیست و هیچ قصد دشمن‌تراشی ندارم.

● به نظر شما اصلاً شعر چه فرمولی دارد؟

○ ارائه یک فرمول کلی برای شعر، مانند ریاضیات، شاید کار محالی باشد و شاید اصلاً شعر، فرمولی نداشته باشد. ولی چیزی که در این میان مسلم است، این است که شعر دارای یک استخوان‌بندی ساختمانی است و از اجزای مختلف تشکیل شده است. یکی از موارد اولیه برای شعر، کلمات هستند و کلمات در تمام اجزای شعر جاری هستند و با توجه به این‌که سرودن شعر اکتسابی نیست و شاعر باید از گوهر وجودی شعر بهره‌مند باشد، صناعات ادبی که برای زیبایی شعر بکار می‌روند از دیگر اجزای شعر هستند و در این میان، خیلی چیزهای دیگر مثل محیط، نوع نگرش به زندگی، نوع اندیشه، میزان آگاهی و اطلاعات و بعضی چیزهای دیگر در سرودن شعر تأثیر خود را می‌گذارد.

احساسات و عواطف انسانی یکی از اجزای مهم شعر است که می‌تواند تأثیرگذاری آن بر خواننده را به حدّ اعلا برساند. با این توصیفات، شاید بتوان فرمول زیر را ارائه داد، البته امیدوارم که در کار اهل نقد و نظر، فضولی نشده باشد.

تولد یک شعر = گوهر وجودی شعر + فوران همزمان و همگام ذهن خلاق و احساسات + کلمات + استفاده از صناعات ادبی برای زیبایی شعر.

● چه وفت‌هایی شعر به سراغ شما می‌آید؟

○ در حالت کلی، زمان دقیق آمدن شعر برای هیچ شاعری معلوم نیست که مثلاً بگویند که من فلان روز یا فلان هفته در فلان ساعت شعر می‌گویم. کسی ممکن است ماه‌ها یا سال‌ها شعر ننویسد، ولی در یک روز، چندین شعر به سراغش بیاید.

من اغلب شعرهایم را در تنهایی و بیشتر موقع شب گفته‌ام، البته بعضی اوقات هم اتفاق افتاده که در میان جمع باشم و شعر به سراغم بیاید. خلاصه شعر، زمان و مکان نمی‌شناسد و مثل یک





مهمان ناخوانده وقت و بی وقت ممکن است از راه برسد.

● لحظه شعر گفتنتان را به چه چیزی تشبیه می‌کنید؟

○ در لحظات قبل از گفتن شعر، دچار یک تشویش درونی می‌شوم و احساسم شبیه فردی است که فکر می‌کند گمشده‌ای دارد، ولی نمی‌داند که این گمشده چیست و در کجا گم شده است؛ و یا شاید شبیه احساس کسی باشد که چندین راه پیش رو دارد و نمی‌داند مقصودش در کدام یک است و نه می‌تواند پیش برود و نه می‌تواند برگردد.

ولی بعد از گفتن شعر، تمام این احساس‌ها از بین می‌رود و مثل تشنه‌ای می‌شوم که به آب رسیده باشد.

● بعد از گفتن یک شعر، با آن چه می‌کنید؟

○ تا جایی که بتوانم، خودم آن را نقد می‌کنم. سعی می‌کنم اضافات آن را حذف و کم و کاستی‌هایی که در آن می‌بینم، جبران کنم و تلاش می‌کنم به زیبایی‌های آن بیفزایم. در پایان، اگر شعر توانست خودم را راضی کند، آن را به نقد می‌گذارم.

● چطوری آن را به نقد می‌گذارید؟

○ البته اولین نقد را خودم انجام می‌دهم و بعد از آن، از جلسات نقد مانند انجمن شاعران جوان افغانستان یا مرکز فرهنگی نویسندگان افغانستان استفاده می‌کنم.

● اولین کسی که به شاعر بودن شما پی برد چه کسی بود؟

○ برای اولین بار، خودم احساس کردم یک چیزهایی می‌گویم، حالا نه با تصور این‌که آن‌ها شعر هستند. به همین خاطر، به آن گفته‌ها اهمیت زیادی نمی‌دادم، ولی بعد از این‌که دوبیتی سرودن را آغاز کردم، این مسأله کم‌کم به گوش دوستانم رسید و آن‌ها هم خیلی از این موضوع خوشحال بودند. مشوقین اصلی من، همان دوستانم بودند و در همین راستا، یکی از آن‌ها مرا به شوخی بابا غلامرضا صدا می‌زد.

● در مورد موضوع‌های بزرگ هستی هم فکر می‌کنید؟

○ آفرینش، مرگ و...

○ هر انسانی ممکن است به این چیزهایی که گفتید، فکر کند، چون مستقیم یا غیرمستقیم با آن‌ها ارتباط دارد. من هم به عنوان کسی که ادعای مسلمانی می‌کنم، باید در این موارد تفکر کنم، چون می‌تواند برای زندگی من راهگشا باشد. تفکری می‌تواند انسان را به حقیقت برساند که هم از نظر علم و هم از نظر عمل با هم رشد کند.

● بین یک هنرمند و غیر هنرمند چه فرقی قائل هستید؟

○ به نظر من هنر یک جنبه کلی دارد، با این تعریف که هنر، یعنی خلق زیبایی و هنرمند، یعنی خالق زیبایی. خود زیبایی هم مفهوم

بسیار وسیعی دارد. پس با این توصیف، یک خیاط هنرمند است، در حالی که مردم بیشتر به عنوان شغل به کار او نگاه می‌کنند. به نظر من هنر واقعی، درست زندگی کردن است و هنرمند واقعی کسی است که بتواند درست و انسانی زندگی کند و از این‌جا به تفاوت یک هنرمند و غیر هنرمند پی می‌بریم. هنرهایی که امروزه به عنوان هنر یاد می‌شود، فقط در مقام صورت و ظاهر هنر هستند و این‌ها وقتی ارزش پیدا می‌کنند که پلی برای رسیدن به معرفت و در خدمت خلق باشند.

● پدر و مادران خیر دارند که شما شعر می‌گویید؟

○ برادران و خواهران کوچکترم اطلاع دارند، ولی پدر و مادرم اطلاع ندارند. اگر هم از این موضوع اطلاع داشته باشند، شاید برایشان فرقی نکند و من هم از آن‌ها انتظاری ندارم. همین که سایه آن‌ها بر سرم است، بهترین نعمتی است که خداوند عطا کرده.

● پدر و مادران از شعر چه تصویری دارند؟

○ آن‌ها به آن صورت با مسایلی از این قبیل آشنایی ندارند تا تصویری خاص داشته باشند.

● شاعر جماعت را چه‌طور آدم‌هایی می‌بینند؟ آدم‌هایی عاشق پیشه، رؤیاپرداز؟

○ با توجه به این‌که آن‌ها از درس و تحصیل بهره‌ای نداشته‌اند شاید ندانند شعر چیست. حداقل در مورد مادرم این‌طور است. پدرم تصویری ساده و سطحی در این موارد دارد و شاید از شعرهایی که من گفتم، اصلاً خوشش نیاید. پدرم بیشتر به اشعاری که ساده و محلی و یا مذهبی باشند علاقه نشان می‌دهد. یادم هست اولین شعری که از من چاپ شد، یک شعر نو بود. بعد از آن‌که پدرم آن را دید، از من پرسید: «ای چی رقم شعر است؟ یک مصرعش بزرگ و یک مصرعش کوتاه است. ای چی رقم شعر است که اصلاً «رقت» ندارد».

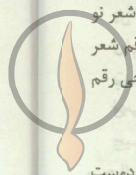
● با طبیعت چطوری؟

○ طبیعت... دوستش دارم و همه انسان‌ها آن را دوست خواهند داشت. طبیعت از دید من، والاترین مرتبه و اوج هنر و خلّاقیت و ابتکار است و باید از همین طبیعت، به نشانه‌های وجودی قدرتی والا و آفریدگاری دانا پی برد. باباطاهر می‌گوید:

به دریا بنگرم دریا ته بینم
به صحرا بنگرم صحرا ته بینم
به هرجا بنگرم کوه و در و دشت
نشان از قامت رعنا ته بینم

● مخاطب این شعر کیست؟

○ در مورد مخاطب این شعر، هیچ حرفی نیست، چون برداشت‌ها متفاوت است؛ ولی چیزی که درباره آن می‌توان گفت، این است که



خود را آندیشه
۱۳۹۱

در لحظات قبل از گفتن شعر، دچار یک تشویش درونی می‌شوم و احساسم شبیه فردی است که فکر می‌کند گمشده‌ای دارد، ولی نمی‌داند که این گمشده چیست و در کجا گم شده است؛ و یا شاید شبیه احساس کسی باشد که چندین راه پیش رو دارد و نمی‌داند مقصودش در کدام یک است و نه می‌تواند پیش برود و نه می‌تواند برگردد.

عاشق آن قدر در عشق به معشوق غرق می‌شود که همه‌جا او را می‌بیند و خیال می‌کند همه چیز و همه کس، معشوق اوست و هر زیبایی، در نظر او چیزی جز زیبایی معشوق نیست. قامت رعنا هم تشبیهی برای زیبایی معشوق است که شاعر آن را همیشه پیش چشم دارد و هیچ کس در هیچ عشقی به جز عشق به معبود، به این اندازه غرق نمی‌شود. به نظر من مخاطب این شعر، کسی نیست جز خدا.

● اگر فردا صبح بخواهید پنجره خانه‌تان را باز کنید، دوست دارید این پنجره رو به کجا باز شود؟ رو به جنگل؟ رو به دریا؟ یا...؟

○ دوست دارم این پنجره رو به تمام زیبایی‌ها و خوبی‌ها باز شود.

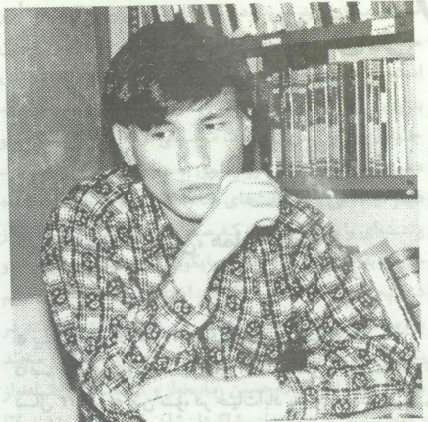
● امروز افغانستان چه رنگی است و فردای آن را چگونه می‌بینید؟

○ رنگ امروز افغانستان، مثل لوح سفیدی است که لکه سیاهی در آن ظهور کرده و اگر این سیاهی همین‌طور پیش برود، فردا تمام آن را خواهد گرفت. مردم افغانستان باید همه با هم لکه سیاه را پاک کنند.

● دوست دارید دنیایی که در آن زندگی می‌کنید چه شکلی باشد؟

○ دوست دارم دنیایی برابری‌ها و برادری‌ها باشد و متأسفانه این همان چیزی است که در اوضاع فعلی کشور ما وجود ندارد.

● دنیای اکنون را چه رنگی می‌بینید؟



○ نمی‌دانم که منظور شما از رنگ چیست. نمی‌دانم چرا بعضی از سؤال‌های شما این‌قدر ساده و سطحی است.

● چون خود ما آدم‌های ساده و سطحی هستیم. مگر عیبی دارد؟! حالا بگویید اگر روزی کار حکومت به دست شاعران بیفتد، چه خواهد شد؟ چه بر سر مردم خواهد آمد؟

○ یک شاعر قبل از آن‌که شاعر باشد، یک انسان است و فکر می‌کنم اگر حکومت این شهر یا کشور خیالی به دست شاعران بیفتد، شاید زندگی از اینی که هست، زیباتر شود و همه چیز و همه جا شاعرانه و دوست‌داشتنی باشد.

● چه پیشنهاد و انتقادی برای صدف دارید؟

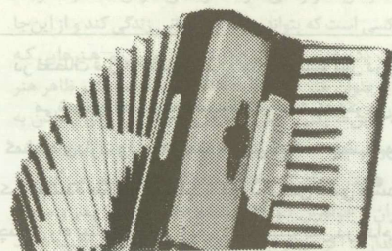
○ از این‌که صدف هم‌خانواده دزد دری و زیر مجموعه این نشریه وزین است، می‌توان به کیفیت و اهمیت آن پی برد، ولی باز صدف مثل صدفی است که ممکن است در آن گوهری باشد یا نباشد و بد این صدف شکافته شود. اگر کمی جنبه آموزشی هم بگیرد، بد نیست، ولی در کل قسمت خوبی است.

● و حرف آخر؟

○ حرف آخر این است: امیدوارم آن روزی را ببینم که کشور و مردم کشورم از این سرگردانی‌ها و بدبختی‌های فعلی رهایی یابند و همه دست به دست هم داده افغانستانی را که هر روز ویرانتر می‌شود، آباد سازند. در پایان از شما و همکارانتان کمال تشکر را دارم و برای‌تان آرزوی موفقیت و بهروزی می‌کنم.



شورانگیز آکوردیون



گپی با نوازنده جوان، همایون فخری

● پیش از همه در مورد خود کمی صحبت کنید.
 ○ اسم من، همایون است. در سال ۱۳۵۲ در کابل متولد شده‌ام و از سال ۱۳۷۳ به این سو، در حیات‌آباد پشاور زندگی می‌کنم. تحصیلات خود را تا صنف دوازده در لیسه عالی حبیبیه پشاور به پایان رسانیده‌ام. زبان انگلیسی را در کورس عالی چلینجر فراگرفته‌ام. از یک سال به این سو به صفت معلم کمپیوتر در کورس عالی آکسفورد اجرای وظیفه می‌کنم و چهار سال می‌شود که به آوازخوانی و نواختن اکوردیون مشغولم.

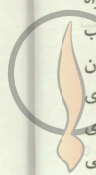
● چگونه به دنیای موسیقی و آوازخوانی پا گذاشتید؟ آیا مشوق و استادی داشتید؟

○ من در خانواده‌ای هنردوست و آشنا به موسیقی بزرگ شده‌ام و از اوایل طفولیت به هنرهای زیبا و به‌خصوص موسیقی علاقه داشتم. در اوایل شروع کردم به نواختن تونیک که یک نوع توله اروپایی است. پسان‌ترها وقتی موسیقی تحت فشار قرار گرفت، چند سال از موسیقی دور شدم. پس از مهاجرت به پشاور، دوباره شور و شوق موسیقی به سرم زد، اما حوبلی مشترک و تنگی جا و نداشتن ساز و به‌خصوص اکوردیون که من به آن علاقه فراوان داشتم، از مشکلات اساسی بودند. حتی خانواده هنردوست من هم در آغاز از من حمایت چندانی نمی‌کردند. وقتی پدرم در سال ۱۳۷۴ به داخل کشور سفر کرد، من یک اکوردیون مستعمل از جایی پیدا کردم و خریدم و روزها با ترس و لرز تمام، در گوشه‌ای تمرین می‌کردم. وقتی پدرم آمد و خبر شد، شبی نواختن مرا گوش کرد و پسندید، پس از آن شروع کرد به راهنمایی من. با سختگیری تمام از تمرینات من مواظبت می‌کرد و بارچه‌هایم را اصلاح می‌نمود. در سال ۱۳۷۵ احمدفرید شیفته استاد موسیقی و هنرمند چیره‌دست کلارنت (قره‌نی) به پاکستان مهاجر شد و من به صورت مرتب و جدی نزد او به فراگرفتن موسیقی آغاز کردم. در مدت یک سال، دوره مکمل گام‌ها و ردیف‌های موسیقی غربی و

پرده‌های پیانو ساخته شود تا نواختنش آسان گردد. بعد از این سمپوزیوم، کارخانه Hohner جرمنی و World master امریکایی با تغییرات چندی به ساختن اکوردیون‌های پرده‌دار آغاز کردند که تا امروز مرسوم است.

واژه اکوردیون از دو قسمت ساخته شده است: «اکورد» و «یون». اکورد قسمت دگمه‌ای است که با دست چپ نواخته می‌شود و وظیفه نگاه‌داری وزن و ریتم و پرکاری و تزئین پارچه را دارد. قسمت یون که با دست راست نواخته می‌شود، از پرده‌هایی تشکیل شده و وظیفه آن نواختن میلودی است. چون اکوردیون یکی از کامل‌ترین آلات موسیقی در خانواده Reed یا «زبانچه‌داران» است، امکانات خوبی برای اجرای یک پارچه مکمل موسیقی دارد و آوازهای مختلف را می‌تواند اجرا کند. به این سبب به آن علاقه گرفتم و به آموختن آن پرداختم. این ساز در افغانستان هم علاقه‌مندان زیادی داشته و هنوز دارد. نوازندگان توانای آن، استاد انور نوشاد، غلام‌سخی صمیم، احمدظاهر، ظاهر هویدا، کبیر هویدا، فضل‌احمد نینواز، احمدفرید شیفته، حامد شکران، جگرن غلام‌محمد، ظاهر قیامی و محمدحنیف بوده‌اند. اما شهرت اکوردیون در افغانستان بیشتر مروهون آهنگ‌های جاودان احمدظاهر فقید و نوازندگی گرم و گیرای اوست.

● وضعیت موسیقی افغانی در پشاور چگونه است، به‌خصوص در میان جوانان. آیا ابتذال و تقلید آن را تهدید نمی‌کند؟
 ○ پس از جنگ‌های کابل و تحریم موسیقی، عده زیادی از هنرمندان موسیقی به پشاور مهاجرت کردند. هنرمندان حرفه‌ای و خراباتی بیشتر در ناحیه تهکال تجمع کردند و فعالیت‌هایی را



تاسیس ۱۳۹۱

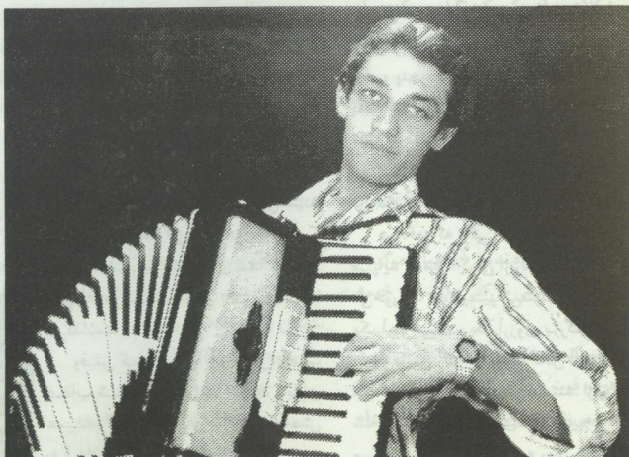
● کمی درباره اکوردیون بگویید. چگونه شد که این ساز را انتخاب کردید؟

○ اکوردیون یک ساز اروپایی است و در میانه قرن هجده میلادی در اروپا مورد استفاده قرار گرفت. چون نسبت به آلات موسیقی آن زمان، دارای امکانات بیشتر بود، به‌زودی در آرکسترهای اروپایی راه گشود و آهنگسازان، برای این ساز، کانسرتوهای بسیار ساختند. چون در اوایل، پرده‌های این ساز به شکل دگمه‌ای بود، نوازندگان در وقت نواختن با مشکلات دچار بودند. در جریان یک سمپوزیوم بزرگ هنرمندان، پیشنهاد شد تا پرده‌های آن به شکل

آغاز نمودند. اما به سبب نبود آهنگسازان حرفه‌ای، پارچه‌های تازه موسیقی تولید نمی‌شود و بازار کاپی‌خوانی رونق گرفته و تأثیر موسیقی پشاور و موسیقی فیلمی تجارتی هندی روزافزون است. در پشاور امکانات رادیو و تلویزیون وجود ندارد. استدیوهای بازاری و تجارتی در مقابل ثبت یک نوار، پول زیادی می‌خواهند. جوانان برای تمرین و ثبت موسیقی امکانات لازم ندارند و همین کمبود امکانات، شور و شوق بسیاری را از بین می‌برد. فشار اجتماعی و مخالفت‌های خانوادگی هم مزید علت شده و عده‌ای را وادار می‌سازد که صحنه را ترک کنند. عده‌ای از جوانان به خاطر تفریح و رقص و پایکوبی به موسیقی رو می‌آورند و در نتیجه هنر را به ابتذال می‌کشند. اختلافات و رقابت‌های ناسالم هنرمندان هم به پیشرفت موسیقی صدمه می‌زند. هرچند در پشاور کورس‌های ساز و آواز وجود دارد و در آن احسان و مجید سپند ستار نوازان، غلام‌حسین ربان‌نواز و محمدآصف طبله‌نواز و عده‌ای دیگر از هنرمندان، شاگردان‌شان را آموزش می‌دهند، اما همه علاقه‌مندان به این کورس‌ها دسترسی ندارند. روزی یکی از استادان شکایت کرد که جوانی آمد و خواهش کرد که مرا طی دو هفته آوازخوانی یاد دهید تا در عروسی برادرم بتوانم آواز بخوانم! متأسفانه موسیقی خوب و عمیق، شنونده کمتر دارد و شنونده خوب موسیقی هم زیاد نیست. خلاصه که وضعیت موسیقی چندان دلگرم‌کننده نیست. اما به تناسب داخل کشور که در آن جا سایه هنرمندان را با تیر می‌زنند، باز هم فضای پشاور و امکانات ناچیز آن غنیمت است.

● کدام هنرمندان و دوستان بر هنر شما تأثیر بخشیده‌اند؟

○ به درجه اول، آواز ملکوتی احمدظاهر و نوازی شورانگیز اکوردیونش. تاحدی هم ساز و آواز ظاهر هویدا و انور نوشاد، استاد فریداحمد شیفته که جای خودش را دارد. مواظبت و حمایت پدرم که مرا با رموز و دقایق و ظرایف موسیقی و جنبه‌های ارزشمند و مبتذل آن آشنا ساخت. تشویق همیشگی استاد واصف باختری که حتی شعر یک کهکشان شقایق،‌شان را لطف کرده به من پیشکش کردند. من از این بزرگان و آنانی که با شور و اشتیاق به هنر ناچیز من گوش سپرده‌اند، همیشه سپاسگزار هستم.



نژادی، شماریه یازده و یوازده / ۱۳۷۲



نژادی، شماریه یازده و یوازده / ۱۳۷۲



باد همچنان می‌وزد، باد از روبه‌رو می‌وزد. باد می‌وزد و برف می‌بارد. باد سرد است و دانه‌های برف تیربارانش می‌کند. وزش باد و بارش توفنده برف، دیگر توانش را بریده است. بسیار سعی می‌کند، ولی نمی‌تواند خود را به آخرین دسته کلاغ‌ها برساند، و حالا خیلی دور شده‌اند.

نفس نفس می‌زند. می‌خواهد بلند قارقار کند، اما صدایش در نمی‌آید. گلویش تنگ شده است. بال‌هایش خسته شده است. گاهی اوج می‌گیرد، ولی باز تا نزدیکی زمین پایین و پایین‌تر می‌آید و برف با شدت می‌بارد و باد آن‌ها را به هر طرف می‌پراکند و به در و دیوار می‌کوبد. کلاغ روی بلندترین نقطه می‌نشیند، ستون آهنی بلند. چند نفس عمیق می‌کشد و بعد زمین را نگاه می‌کند. چند نفر مثل مترسک سبزه‌پوش سیخ ایستاده‌اند و چیزی به شانه‌هایشان آویزان است. اولین بار نیست که او آن‌ها را می‌بیند. هر صبح آن‌ها را دیده است.

یکی از آن سبزه‌پوش‌ها آن طرف‌تر روبه‌روی بقیه ایستاده است. فریاد می‌زند: - از جلو نظام!

بارش برف بر روی سر و شانه آن‌ها ضرب گرفته است.

- خبردار!

بیش از بیست تا پاشنه با هم‌زمان بر زمین کوبیده می‌شود.

کلاغ روی پایین‌ترین شاخه می‌نشیند و یاد گرسنگی‌اش می‌افتد. جوجه‌هایش را به یاد می‌آورد که برای غذا خوردن سروصدا می‌کردند و او در دهان آن‌ها غذا می‌گذاشت.

وقتی که آخرین جوجه‌اش نصیب عقاب شد، او لانه را ترک کرد و برای همیشه رفت جاهای دور، تا دیگر چشمش به آن لانه خالی نیفتد...

اطرافش را از نظر می‌گذراند و با صدای آهسته‌ای قارقار می‌کند، بسیار آهسته. آدم‌های سبزه‌پوش رفته‌اند. یکی از آن‌ها در برج بلند نگهبانی داخل یک اتاقک به تفنگش تکیه داده است. وقتی که بدنش بی‌اختیار به یک طرف خم می‌شود و به خودش می‌آید، چند قدمی می‌زند و دوباره داخل اتاقک سر جایش برمی‌گردد و به تفنگش تکیه می‌زند و کلاغ مدتی به او خیره می‌شود و کمی فکر می‌کند: آن‌ها و او که آن بالا هست کیست؟ و این مکان که هر روز دوبار از این‌جا رد می‌شود، کجاست؟ با دیوارهای بلند و سیم‌های خاردار.

کلاغ خسته، پر می‌زند و روی درخت دیگری می‌نشیند.

او دیگر دوست ندارد قارقار کند. بوی غذا که می‌داند مثل هر روز یکی از آن آدم‌های سبزه‌پوش آن را در سطل اشغال خواهد ریخت، می‌پیچد و همراه باد دور می‌شود.

یک نفر دوان دوان دیگش را در سطل اشغال خالی می‌کند و همان‌طور تند برمی‌گردد و داخل اتاق می‌شود. بیرون آن خیلی زیباست، آجرهای زردش و سفیدی برف و پنجره‌های آبی آن که بسیار محکم بسته شده است. حتی باد نمی‌تواند آن را تکان بدهد.

کلاغ روی سطل اشغال می‌نشیند. دانه‌های درشت برنج و روغن‌های یخ‌زده. هر دفعه که نوکی می‌زند، اطرافش را می‌پاید که می‌آید کسی از راه برسد. آن قدر می‌خورد تا خوب سیر می‌شود و آن وقت، یک آرزو می‌کند، یک آرزوی بزرگ: کاش جوجه‌هایش زنده می‌بودند. کاش آن‌ها هم می‌خوردند. ولی حالا دیگر نیستند. از روی شاخه بلند می‌شود و روی سیم‌های خاردار می‌نشیند. برف‌هایی که روی سیم‌ها



بنیاد آندیشیه
تاسیس ۱۳۹۱

نشسته بود، می‌تکد و کلاغ احساس می‌کند کمی سرخال شده است و می‌تواند پرواز کند و اوج بگیرد. چند بار صدا می‌زند: قارقار.

از روی سیم‌های خاردار، آن طرف دیوار را نگاه می‌کند. خیمه‌های سیاه به ترتیب و یک آدم کوچک - یک پسرک - خود را لای پتو پیچانده است. باد دانه‌های برف را بر سر و صورتش می‌زند. هر از چند گاهی پسرک صورتش را لای پتو پنهان می‌کند.

پسرک بلند می‌شود، سرش را داخل یکی از آن خیمه‌ها می‌برد و صدایش که به ناله شبیه است، می‌گوید:

- یخ می‌زنم، شما زده خدا مه ره جای بدین!

یکی داد می‌زند:

- صدبار گفتم خیمه‌ها جا ندارد. چهارده نفر در یک خیمه چطور جا می‌شود؟ می‌بینی که نصف این‌جا خیس آب شده‌است.

کلاغ هیچ چیز نمی‌فهمد و با خود می‌گوید کاش جوجه‌هایش می‌بودند تا او آن‌ها را زیر بال‌هایش گرم می‌کرد.

کلاغ به آدم کوچک نگاه می‌کند و از خود می‌پرسد: چرا امروز تعداد کمی از آن‌ها بیرونند؟

هو هو ی باد، به او می‌فهماند که امروز سرد است. اگر جوجه‌هایش می‌بودند، باید گرمشان می‌کرد. پسرک به خیمه بعدی می‌رود و جوابی بهتر از قبل نمی‌شود. به خیمه سوم می‌رود:

- اگر مه ره راه ندین ز نگهبان موگوم. - برو هر غلطی می‌کنی بکن، مگر خیمه کم است؟

پسرک دستش را جلو دهانش می‌گیرد و هو هو فوت می‌کند. بخار از دهانش مثل دود می‌زند بیرون. پسرک آرام آرام راه می‌رود.

کلاغ پر می‌زند و روی درخت کاج می‌نشیند. درخت هنوز سبز است، هنوز سبز و زیر برف، شاخه‌هایش سنگینی می‌کند و مدتی بعد، باد آن را تکان می‌دهد و کاج سبک می‌شود. ولی برف می‌بارد و باز هم می‌بارد.

کلاغ هنوز هم می‌تواند پسرک را ببیند. اما صدایش شنیده نمی‌شود. پسرک چیزی به نگهبان - یکی از آن سبزه‌پوش‌ها - می‌گوید، ولی نگهبان غضبناک طرفش نگاه می‌کند، چنان‌که ابروهایش باهم قاطی شده و چشمانش بزرگ می‌شود.

- برو گم شو، یک جا برای خودت پیدا کن. مگر این‌جا خانه خاله است؟

کلاغ کمی جابه‌جا می‌شود تا باد او را از روی شاخه نیندازد و آن وقت بلند قارقار می‌کند.

پسرک سر خم کرده با دست به سوی خیمه‌ها اشاره می‌کند. نگهبان خشمگین‌تر از قبل پیشانی‌اش چین برمی‌دارد و فریاد می‌زند:

«کزه خرا به تو چه گفتم؟»

و با دست اشاره می‌کند:

- بیا این‌جا، بیا، بیا.

و پسرک آرام آرام به او نزدیک می‌شود. کلاغ از روی شاخه برمی‌خیزد، پرواز می‌کند و بالای سر درخت کاج چند دوری می‌زند. حالا وزش باد شدیدتر و برف اندکی کمتر شده است.

کلاغ برمی‌گردد و روی همان شاخه می‌نشیند.

نگهبان سبزه‌پوش مقابل آدم کوچک که اندازه نصف اوست، دیده می‌شود.

پسرک خود را لای پتو پیچانده است. نگهبان بر سرش فریاد می‌زند:

- دست پشت گردن، زود!

و با خودش غر می‌زند:

- کزه خر حرف حالی‌اش نمی‌شود.

پسرک پتو را روی زمین می‌اندازد و

دستش را پشت گردن می‌گیرد. نگهبان با همان لحن قبل می‌گوید: بشین.

به سختی می‌نشیند، همان‌طور که به سختی بلند شده بود. سبزه‌پوش فریاد می‌زند:

- کلاغ‌پر، زود باش کلاغ‌پر. تا جای دستشویی برو، همان‌طور هم برگرد. اگر واستی وای به حالت.

پسرک می‌پرد. تمام جقه کوچکش می‌لرزد. یک بار دو بار... اشک از چشمانش سرازیر می‌شود.

برف باز گونه‌های فرو رفته‌اش را نوازش می‌دهد. پاهایش قدرت پربدن ندارد.

کلاغ از روی کاج بلند پرواز می‌کند، دوری می‌زند و از بالای تمام چادرها رد می‌شود. عده کمی بیرون از خیمه مانده‌اند و در زیر بارش برف، خودشان را لای پتوها پیچانده و می‌لرزند. یکی از آن سبزه‌پوش‌ها روی برج بلند نگهبانی به تفنگش تکیه داده است و خرو و پف می‌کند. از گرمای داخل اتاقک، شیشه‌های آن مات شده است و کلاغ نمی‌داند آن‌جا کجاست.

به طرف مشرق پرواز می‌کند، می‌رود و می‌رود. برف می‌بارد و تندباد هو هو می‌کند و زوزه‌اش در دشت می‌پیچد و کلاغ بلند فریاد می‌زند:

- قارقار قارقار.

باد صدای کلاغ را با خود می‌برد. کلاغ هرچه قدرت دارد، به بال‌هایش جمع کرده و به سوی مشرق پرواز می‌کند، تا این‌که برجک بلند نگهبانی در هجوم طوفنده برفیاد از نظرش پنهان می‌شود.

آخرین دسته کلاغ‌ها به سوی مغرب رفته‌اند.



یک دانه مروارید

□ عبدالواحد رفیعی «فروغ»



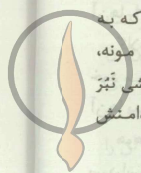
وقتی که رسید، هنوز «تاج کیلی» نیامده بود. جایش خالی بود، مگر نادرکل می دانست که او کی می آید. وقتی روشنک آفتاب را که از درچه تراغ^۱ به درون کادو می آمد نگاه کرد، با خودش گفت: «آلی میته دیگه».

به گمان آن هروقت روشنکی آفتاب به دور و بر پایه می رسید، تاج کیلی هم می آمد. دورتر رفت و روی کاهه دراز کشید. یک دستش را زیر سرش تکیه داد و با دست دیگرش روی کاه شروع کرد به بازی. دمی نگذشته بود که دم در سایه سایه شد. چابک سرش را خم کرد. در دلش گفت: «آماد گمانیم»، مگر دید که «موشنگی» وارد شد. سرش را دوباره بلند کرد و با بدقهی در حالی که پس چیزی مثل سنگ و کلوخ در دور و برش می گشت، گفت: «بیر توره... بسم پیدا شدی؟ چیزی نیافت، ناچار مشتش را از کاه پر کرده به طرف «موشنگی» پرتاب کرد. موشنگی چند قدم پس فرار کرد، مگر باز برگشت، رو به نادرکل صدا کرد: «میو میو»، او در جواب گپ نابودی گفت و از جا بلند شد که پشک را از کادو بیرون کند. فکر می کرد تاج کیلی را تور می دهد. مگر در همان موقع، تاج کیلی از در داخل شد. نادرکل با دیدن تاج کیلی، چابک روی کاه دراز کشید و آرام ماند. موشنگی نیز در آن طرف روی دیوای پشته تکیه داد و با دمش روی کاه را می مالید، گفتی جaro

می کند. سرش را گذاشت روی دستانش و چشمانش گله روی نادرکل و گاه روی تاج کیلی در رفت و آمد بود. تاج کیلی با ناز و آدا، سنگین مثل خاتون باردار، از پهلوی موشنگی تیر شد و سر جایش آمد. جایگاهی زیبا و گرد از کاه میده درست شده بود. گفتی ته سیدی را جدا کرده آن جا گذاشته باشد. با چنگال هایش کاههایی را که سیخ ایستاده بود، گویا هنوز آرام خوابید. مگر دوباره بلند شد، گویا هنوز جا خوب نبود. چند دور در جا چرخید. با چنگال هایش جایگاه را دوباره صاف کرد و خوابید. پرهایش را پهن کرد و کرک هایش راست شدند. اندامش چاق تر و زیباتر شد، اندازه یک فیل مرغ. نادرکل که به دقت به حرکات تاج کیلی چشم دوخته بود، با خودش گفت: «آلی تا میزیه، دم آدم بُر موشه» آرام گرفت، مگر چشمش را روی تاج کیلی تیز قلور کرده بود. در آن طرف موشنگی سرش را از روی دست هایش بلند کرده بود و صورتش را با یک دستش می سست. نادرکل برای یک لحظه چشمش به موشنگی افتاد، در دلش تیر شد؛ دروی خو موشیه، باش که کی از سفر میته بخیر».

در این لحظه تاج کیلی از جا بلند شد. موشنگی نیز از جا برخاست. تاج کیلی دوباره روی جا خوابید. موشنگی آرام راه افتاد. به آرامی از پهلوی تاج کیلی تیر شد، او را دور زد، رفت آن طرف تر دوباره روی دمش نشست. نادرکل بی طاق شده بود، با خودش زمزمه کرد: «زودشو دیگه، پیری ملک خان مویود تا آلی دو گینی زئنده با بی طاقی انتظار می کشید تاج کیلی هر دفعه که روی جایش تکان می خورد، نادرکل خیال می کرد انداخت. از جایش تکانی می خورد که بلند شود، مگر وقتی که تاج کیلی دوباره آرام می گرفت و دور می زد، او نیز آرام می گرفت. موشنگی آن طرف تر، با خودش بازی می کرد، گاه اگر مگسی از

روبه رویش تیر می شد، با پنجه دست او را در هوا می زد تا شاید بقاپد. نادرکل بی حوصله شده بود. پشت سرهم بین دهانش غُر می زد: یک دانه خایگینه که ای قش زور... فقط مرواری یه، با خودش فکر می کرد: «ایزه که پزیه، موشه نه دانه، صبای شی موشه دا دانه که شونه موزم بازار بخیر...» دوباره طرف تاج کیلی نگاه کرد که همچنان درد می کشید. غُر زد: «زود شو، لامذب، مرواری که نهیه، دا دانه شی چند موشه»، هنوز قیمتش را نتوانسته بود حساب کند که تاج کیلی از جا بلند شد: «قدقد قداس، قدقدقداس...» موشنگی جستی زد و دوبید طرف جایگاه، مگر نادرکل چابکی کرد، در حالی که لگدش را در هوا به سوی موشنگی تکان داد، گشت: «پیشه لامذب، موشنگی در نیمه راه پس گشت و رفت دورتر ایستاد، رو به طرف نادرکل شروع کرد: «میو میو...» نادرکل در حالی که از گرمای خایگینه خوشش آمده بود، رو به موشنگی کرد و گفت: «خور خور دی، گ صبا تا آلی مود ای یخی...» از تیر می شد، صدای او را شنید که به دخترش می گفت: «خور قدقداس صونه، گمانیم زیده، بدو که خیگینهش پیشی بُز هله...» نادرکل خایگینه را زیر دامتش گرفت و چابک از آن جا تیر شد.



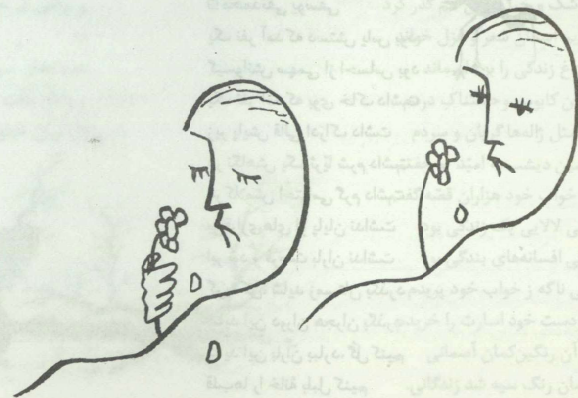
بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۸۱



• حالا می دانم کیستم!

شاید مطلبی که این جا می نویسم از نظر خیلی ها بی معنی باشد، اما من به آن اعتقاد دارم. این اعتقاد طی چند سالی که نسبت به اطرافم کنجکاو شده ام، برایم واقعیت شده است. چندین سال پیش که هنوز کوچک بودم، آن زمان که هنوز عقلم به آن درجه نرسیده بود که بدانم جایی که هستم، خارج از واقعیت است. بر این تصور بودم که افغانی حرف زشتی است که بچه ها به همدیگر می زنند، آن هم زمانی که از هم متنفر باشند، ولی به مرور زمان فهمیدم افغانی خودم هستم و این تازه وقتی بود که به کارت شناسایی توجه کردم: کارت شناسایی آوارگان افغانی.

از همان زمان فهمیدم که یک مهاجر بیشتر نیستم و این همان واقعیتی است که چه بخواهم، چه نخواهم در تمام افکار و اندیشه ام؛ در تمام اعضا و جوارح ریشه دارد و من که از کلمه افغانی متنفر بودم، اکنون با شناخت ملیتم، آرزوی دیدن سرزمینم را دارم، سرزمینی که برایم رویایی است دست نیافتنی. حالا که فکر



• از زیر درختان

□ لیله ماه امیری

در کابل به نزدیکی خانه ما به دو طرف خیابان درخت ها و گل های زیادی بود که من آن درخت ها را خیلی دوست می داشتم و هر وقت که به مدرسه می رفتم، در تمام راه تند می رفتم، اما وقتی که به زیر آن درخت های زیبا و قشنگ می رسیدم، خیلی آهسته آهسته قدم می زدم و دلم نمی خواست که از آن جا دور شوم. و مخصوصا وقتی که باران می بارید، دیدن آن درخت ها خیلی لذت بخش بود. تنها من نبودم که آن درخت های زیبا را دوست می داشتم، بلکه آن درخت ها و آن قسمت راه، دوستداران فراوانی داشت.

من هر وقت آن درخت ها را می دیدم، نقش قلم خدا را در آن ها می دیدم و رذ خدا را در آن ها می یافتم و دلم پر از شوق می شد و خالق و نقاش آن منظره را به پاس این همه زیبایی، شکر می کردم. به راستی خوشا به حال کسانی که می توانند از این نعمات به درستی استفاده کنند. در فصل خزان هم که از آن جا می گذشتم و برگ های سبز درختان را که به زردی گراییده بودند و به زمین افتاده بودند می دیدم، خیلی ناراحت می شدم و دلم را غم می گرفت. اما باز هم همان برگ های زرد و به زمین ریخته را دوست داشتم.

به نظرم می آمد همان برگ های زرد، با زردی خود زمین را زینت می بخشند و من از دیدن آن درخت ها در فصل خزان نتیجه می گرفتم که همان طور که زیبایی طبیعت پایدار نیست و روزی از بین می رود، هستی و دارایی انسان هم پایدار نیست و روزی از بین می رود. و من هرگز آن ها را فراموش نکرده ام و آرزو دارم که باز هم افغانستان عزیز آرام شود و ما باز هم به خانه های خود برویم و من باز از زیر آن درخت ها و از آن خیابان بگذرم. آن هم آهسته آهسته. به امید آن روز.



□ شعرهایی از غلامرضا ابراهیمی

سفره بی قافیه

ای معمای شکوفا شدن! آسان نشدی
لحظه‌ها هم همه خشکید، تو باران نشدی
بی تو مشقم شده هربار ترک بستن خویش
مرگ صدمه‌ای من دیدی و گریان نشدی
رمز رویدن این خاک، قدم‌های تو بود
عابر خیس همین تکه بیابان نشدی
یک قدم پیش تر از من شده‌ای مثل بهار
مژده وصل بر این فصل زمستان نشدی
گفتم این بار غزل را به تو زینت بدهم
تو بر این سفره بی قافیه مهمان نشدی

□ در فقری چه کنم گرمی بازار تو را؟
کیمیا گشته حضورت، کمی ارزان نشدی
عقرب ۷۸

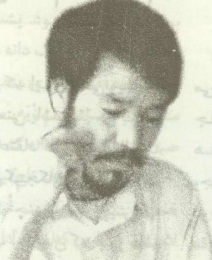
دوبیتی‌ها

مسوزان ریشه‌های باور را
مخشکان برگ‌های آخر را
تو را در دفترم تصویر کردم
نخواندی آخرین شعر ترم را

خدایا کی رسد فردای دیدار
که اشکم را یکی باشد خریدار
دهد آبی بر این لب‌های تشنه
دهد خوابی بر این چشمان بیدار
من و فصلی جنون آمیز، بی تو
هجوم و سردی پاییز، بی تو
بیا ای فصل زیبای شکفتن!
من و درد و خزان لبریز بی تو

در این تنهایی ام صد راز مرده است
تعفن کرده‌ام، دل باز مرده است
بیا با یک غزل شعله‌ورم کن
که در من فرصت آغاز مرده است

مرکب سرش را گذاشت روی دستش و
چشمش گه روی نامرکز و گه روی
تا کی در رفت و آمد بود تا کی با تو
آواز می‌زدی خاتون باران از بهاری



خاکستر آه

□ محمد جعفری

ای کاش، شوم خاک در کوی عبورش
تا باز بجویم نفس گرم حضورش
سر حلقه دامنش به کجا نیست! خدایا
ره برده دلم گمشده در وادی طورش
افتاده به دامن، خبری نیست ز صیاد
شاید بکشد باز به پیکان غرورش
ای صید جگر سوز، تو زنجیر چه دمی؟
با چشم توان دید، ولی نیست شعورش
ای دل، دعا کن که ز خاکستر آهت
روشن شود آدینه به فردای ظهورش

راز

□ محمد تقی یوسفی

یک نفر آمد که دستش یاس بود
گیسوانش سهمی از احساس بود
یک نفر آمد که بوی خاک داشت
زیر پایش قالی ادراک داشت
در نگاهش یک ثرثا شرم داشت
در کلامش احترامی گرم داشت
بی‌قراری‌های او پایان نداشت
ابر بود و فرصت باران نداشت
گریه کن، شاید زمستان بگذرد
شاید این دوران هجران بگذرد
شاید این باران باره، گل کنیم
قلب‌ها را خانه بلبل کنیم

باغبان

□ سید محمدرضا موسوی

هلا باغبان! فقه سر آمده
بیا که زمان چهر آمده
بزن بر زمین کینه برچشات
بخوان بار دیگر تو دیباچات
درنگی، خزان را بهاران بکن
زمین و زمان را چراغان بکن
بیا باز با هم شروعی کنیم
در این نیمه‌شب‌ها طلوعی کنیم

□ بیا قاصدکا! گریه زاری کنیم
و بر شهر خود سوگواری کنیم
بیا بر بلندای این خاک سرد
برای چمن بی‌قراری کنیم
بیا قاصدکا! دل به دریا زنیم
سری هم به شب‌های احیا زنیم

رؤیای یک خواب

□ حمیرا اطراقی

مهاجر مرغک روحم سفر کرد
ز اشک و خیل باران هم گذر کرد
برایم آسمان شعر و غزل خواند
و داغ زندگی را بر دلم ماند
و من کابوس و وحشتناک دردم
به مثل زاله‌ها گریان و سردم
همین دیشب به امید تو خفتم
به خواب خود هزاران قشه گفتم
یکی لالایی یک زندگی بود
یکی افسانه‌های پندگی بود
ولی ناگه ز خواب خود پریدم
به دست خود اسارت را خریدم
از آن رنگین‌کمان آسمانی
همان رنگ سیه شد زندگانی.



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۱

□ شعرهایی از فاطمه جعفری

۱
انار لبخند می‌زند
تسبیح می‌چرخد
ریسمان‌ها به حرکت درمی‌آید
سرها بالا می‌روند
تسبیح تندتر می‌چرخد
تا گناه بر درخت تاب نخورد
و انار
خنده‌اش طعم خون می‌دهد.

۲
در مین خطوط داس
رقص دست‌های سیاه خشکیده
بر زمین‌های ترکیده
افسانه می‌سازد
از انسان و مرگ
در لحظه عروج سنبله
از ارض

و چه وسوسه‌بار می‌خواند باد
این قصه را
بر روح سبز گندمزار
که آن‌ها افسانه‌اند و تو حقیقت
آن‌ها انسان و تو مرگ
آری

زنده کن خداوندان المپ را
و برقص در خاک و سر بر نیار
□
دست‌های سیاه خشکید
و پایان یافت رقص
در میان خطوط داس.





پنجره‌هاست

دل من از تبار پنجره‌هاست
شعله‌ور در شرار پنجره‌هاست
پیچک سبزپوش آمیدم
خانه‌ام در جوار پنجره‌هاست
بی آن کهکشان پرنورم
که مسیرش مدار پنجره‌هاست
افتخارم دلی است بی‌کینه
عشق دار و ندار پنجره‌هاست
باس‌ها را خبر کنید آتشب
شب شعری کنار پنجره‌هاست

□ دو شعر از معین رحیم‌زاده

فریاد

و همچنان شانه‌های شهر
امیدهای از دست رفته‌شان را
بر دوش گرفته‌اند، تا آن‌ها را
در کنار غنچه‌های تنیده در خاک
بیفشاند
و آنگاه، زمین هم می‌نالد
و لاله‌های پرپر را در آغوش می‌گیرد
فریاد
در آسمان موج می‌زند
و چشمان آسمان هم
گلگون می‌شود
و اشک غم
می‌بارد.

صدای بهار

من به شوق تو
در میان سبزه‌ها
پروانه‌وار، می‌چرخم تا شاید
با بوی تنیده در جامه‌ات
صدای بهار را
حس کنم.

□ طرحی از سلمان حسینی
کفش با لبخند گفت:
چند روزی مرا تحمل کن
عید نزدیک است.



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۱

مروری بر یک دفترچه خاطرات

به اصطلاح مقدمه

در هر سنی، ممکن است یک اشتیاق در انسان پر رنگ‌تر شود. در سنین جوانی هم، علاقه به ثبت یادگاری‌ها، خاطرات، دوستی‌ها و حتی زمان زیاده‌تر می‌شود. از این رو، داشتن دفترچه‌ای به عنوان دفتر دست‌خط یا یادگاری و یا شعر و خاطرات، چیزی طبیعی است. آنچه در زیر می‌خوانید، قسمت‌هایی است از دفتر خاطراتم که به انتخاب خودم آمده‌اند.
با این امید که اگر دوستانی هستند که دفتر خاطرات یا خاطراتی دارند، این صفحه را خالی نگذارند.
□ بتول مرادی

چهارشنبه ۳۰ / ۶ / ۷۳

هوای صبح امروز سردتر از دیروز است، چون من الان چیزی روی خودم انداخته‌ام. الان دارم دفتر خاطراتم را شروع می‌کنم و این‌ها اولین جملات دفتر خاطرات من هستند. قبلاً یک دفتر به نیت دفتر خاطرات برداشتم، اما دفتر دست‌خط دوستانم شد که هیچ از آن راضی نیستم.
همه‌شان اول حالم را پرسیده‌اند، بعد نوشته‌اند که من دوست خیلی خوبی برایشان بوده‌ام و آن‌ها طاق‌دوری‌ام را ندارند. دروغ‌گوها!

بعد هم برایم آرزوی کامیابی، شادکامی، موفقیت، بهروزی، سربلندی و... کرده‌اند و در آخر هم یک اشک جدایی کشیده‌اند. به‌رحال گذشته‌ها گذشته، شاید اگر چند سال به آن دست نزنم، بعد، برایم ارزشمند شود.

سال جدید تحصیلی نزدیک است. از روز دوشنبه آغاز می‌شود. منتظر بودم دفترم را با شروع یک دوره جدید زندگی‌ام شروع کنم و آغاز سال تحصیلی، بهانه خوبی است.

هوا خوب است، خیلی خوب. هوا هوای بهشتی است و زندگی شروع می‌شود.

ساعت ۵ / ۶ صبح

□ □ □

سه‌شنبه ۲۶ / ۲ / ۷۴

امروز یک نامه به دستم رسید. یکی از بچه‌های کلاس آورده بود، از طرف صدیقه خرم. نوشته است می‌خواهند بروند افغانستان و نوشته است که پدرش اجازه نمی‌دهد برای خداحافظی از بچه‌های کلاس، بیاید. برایم یک عطر کوچک و یک کارت پستال هم فرستاده است.

□ □ □

دوشنبه ۱ / ۳ / ۷۴

امروز غذای چله‌ی سمیه را درست کردیم. من آن‌قدر خوردم که نفس کشیدن برایم سخت شد. داشتم کم‌کم لنگ‌های عزرائیل را می‌دیدم. البته امروز دقیقاً چهلیم روز زندگی سمیه نیست آن‌طور که من شنیده‌ام، غذای چهل زنده‌ها نباید مثل غذای مرده‌ها دقیقاً در همان روز چهل داده شود. می‌گویند مرده‌ها چون چشم انتظارند، باید غذای چله‌ی شان را چند روز قبل از چهل‌م داد و برای زنده‌ها چند روز بعد از چهل، یعنی سمیه امروز چهل‌وچند روز سن دارد. او هنوز یک فصل را هم در عمرش کامل ندیده است. خدایا چقدر عجیب. این موجود کوچک، بزرگ می‌شود و بزرگ‌تر. راه می‌رود، حرف می‌زند و... و بعد دوباره کوچک می‌شود. موهایش سفید می‌شود و...

راستی امروز برای سمیه یک قلک تهیه کردیم و پول‌های چله‌ی‌اش را در آن ریختیم. کم هم نبود، چون هرجا غذای چله‌ی بردیم، آن‌ها برای سمیه اسکناس دادند؛ اسکناس‌های نسبتاً



درشت.

من فکر می‌کنم سمیه یک دختر استثنایی است. از وقتی به دنیا آمد، این احساس را دارم. شاید او مثل مادام کوری شود. شاید هم چین وبستر. شاید هم فروغ. به‌هرحال هرچه هست، احساس می‌کنم او با بقیه‌مان فرق دارد.

امروز هم تمام شد. امروز یک روز... نمی‌دانم چه صفتی بیاورم، به‌هرحال روز خوبی بود. شب به‌خیر.

□ □ □

پنج‌شنبه ۷۴/۳/۴

امروز مرجان برای خانم کریمی یک شاخه گل آورده بود. بچه‌ها هم ریختند سرش که گل را بو کنند، ولی او توانست گل را از دست یایان دور نگاه دارد.

وقتی خانم کریمی آمد، او گل را داد. خانم کریمی با بی‌میلی گل را گرفت و گفت: راستش من زیاد از گل خوشم نمی‌آید، چون خودمان باغچه گل داریم، از هر نوعش. آن قدر گل محمدی داریم که از آن مربا درست می‌کنیم.

من می‌دانم خانم کریمی از مرجان خوشش نمی‌آید، چون او دانش‌آموز زرنگی نیست. با این حال، کار خانم درست نبود. دلم برای مرجان بسیار سوخت. خیلی خیط شد، طفلکی.

□ □ □

یک‌شنبه ۷۴/۴/۱۸

امشب ننه علی رفت. ساعت ۱۰، همین یک ساعت پیش. رفتند افغانستان. اسباب و اثاثیه‌شان را بعد از ظهر بار زدند. بچه‌هایشان لباس‌های نویشان را پوشیده بودند. لباس‌های عیدشان را.

ننه علی در خانه همسایه‌ها رفت و با آن‌ها خدا حافظی کرد. در خانه ما هم آمد. با هم‌مان روبوسی کرد. صورتش خشکی زده بود. سفیدی چشمانش قرمز شده بود.

از آن نمای نزدیک، خیلی به چشم‌مهربان آمد. گفت: «ببخشید اگر... اگر بدی دیدید...» و گریه کرد. من عقب‌ایستاده بودم و تماشایش می‌کردم. مرتب گوشه روسری‌اش را روی چشمانش فشار می‌داد. آخرش گفت: «دعا کنید.»

بعضی همسایه‌ها هم در خانه‌هایشان ایستاده بودند و آن‌ها را نگاه می‌کردند. من هم‌هم‌را از در بیرون آوردم. آن‌ها سوار تاکسی شدند. بعد تاکسی حرکت کرد و با سرعت دور شد و من برگشتم.

کوچه ما کم‌کم دارد از همسایه‌های قدیمی خالی می‌شود و دیر یا زود، توپت ماست.

یک شب خواهر رسید، شبی مثل امشب. آن وقت ما سوار تاکسی می‌شویم و همه همسایه‌ها به ما ژل می‌زنند، بعضی با دلسوزی و بعضی با خوشحالی، مخصوصاً همسایه‌های جدید. بعد تاکسی ما حرکت می‌کند و همسایه‌ها تند تند از کنارمان می‌گذرند و ما در تاریکی گم می‌شویم.

هوا هر شب سردتر می‌شود.

□ □ □

۷۵/۳/۱۴

در کوچه ما امروز یک نمایش خیابانی و سترن اجرا شد. حمید و مهدی وسط خیابان با هم دعوا کردند. معلوم نبود سر چی؛ شاید سر گفت. حمید چند ماهی از مهدی بزرگتر است، با این حال مهدی خیلی هیکل است. پشت لیش هم سیاه شده، کلی تماشاجی جمع شد. من پشت در حیاط ایستاده بودم.

صدای نفَس‌زدن‌هایشان را می‌شنیدم و صدای کشیده شدن‌شان را روی خیابان و همچنین تشویق تماشاچیان را.

- دو به یک... سه به یک... سه به دو...
- آ زیر لنگی بز... بز دیگه... آفرین.

آخرش مادر و خواهرهای حمید به دادش رسیدند. بعدش هم مادر پهلوان مهدی آمد و آن‌ها از هم جدا شدند.

بر اساس گزارش‌های واصله، حمید حسابی از مهدی کتک خورده است و بدتر از آن، در صحنه نمایش گریه کرده و مهدی به او گفته است: «برو بچه ننه تا قیافه‌ات را عوض نکرده‌ام»

حمید بیچاره، شاید تا چند روز اصلاً آفتابی نشود و شاید هم تا آخر عمر. چه وحشتناک، تا آخر عمر آدم تنهایی بکشد. شاید خودکشی کند. شاید هم مثل زورو نقاب بزند که شناخته نشود و شاید مهدی را شبانه به قتل برساند. همه این‌ها به خاطر چی؟

فقط سر چند تا کفترا و شاید هم فردا وقتی از در بیرون آمدند، به هم بگویند:

«سلام»

- عصر توپت را بیاور برویم فوتبال.
- باشد.

□ □ □

سه‌شنبه ۷۶/۴/۳

سمیه دیشب مُرد.

نمی‌خواهم بیشتر از این بنویسم، چون هیچ حالم برای نوشتن خوب نیست. اصلاً چرا باید بنویسم؟ چه حماقتی!

قبل از این که این نوشته را شروع کنم، به دنبال خاطراتی از سمیه دیشب رفتم. زیر خاک‌ها مدفون شد و این بزرگ‌ترین تفاوت او با بقیه بود. چه قدر خسته‌ام و چه قدر غمگینم، به اندازه تمام حجم زمین.

□ □ □

جمعه ۷۷/۵/۳۰

حمله موشکی آمریکا به افغانستان. این یکی از خبرهای امروز صبح بود و فکر می‌کنم در تمام دنیا هم همین‌طور باشد. اما فکر نمی‌کنم برای دنیا خبر بالارزش و مهمی باشد. برای دنیا که هیچ اتفاقی نیفتاده است. خطری که کله‌گنده‌ها را تهدید نمی‌کند.

وقتی رادیو اعلام کرد، اول فقط خبر را شنیدم. اما بعد که کمی جا افتاد، یک احساسی پیدا کردم؛ یک احساس بدبختی + یک خشم.

خشمش خیلی لذت‌بخش بود. درست مثل آن وقت‌هایی که در مدرسه آتشی می‌شدم، سر مسأله ملیت. حالا که خوب فکر می‌کنم، می‌بینم آن وقت‌ها خیلی وطن‌پرست بودم. هروقت کسی به من می‌گفت «افغانی» و از لحنش بوی توهین می‌آمد، بدجوری به غیرتم برمی‌خورد.

آن وقت‌ها همیشه می‌گفتم: «من دوست دارم به میهنم برگردم، اما حالا دیگر از این غلط‌ها نمی‌کنم، درست از زمانی که دندان عقل درآورده‌ام».

همین نیم ساعت پیش که داشتم خبر داغ امروز را پیش خودم تجزیه تحلیل می‌کردم، به نظرم آمد روابط بین کله‌گنده‌ها خیلی مسخره است. مثل رابطه حیوانات است. بله، دقیقاً همین‌طور است. بیچاره کله‌کوچک‌ها.

همین باعث شد که یک چیزی شبیه شعر به ذهنم بیاید که اینجا پاک‌نویسش را می‌نویسم:

دنیا

جنگلی است

من امروز

پر خونین کبوتری را دیدم

که می‌خواست نامه‌ام را

به دوستم

آن سوی جنگل برساند

سلطان چرا او را کشت؟

□ □ □

چهارشنبه ۷۷/۱۱/۱۷

خیلی روز با جالی بود. امروز به اندازه چند ماه اضافه خندیدم. صبح که رفتم دبیرستان بچه‌ها داشتند برف‌های دیشب را زیر پایشان آب می‌کردند. زنگ اول ورزش داشتیم. با بچه‌ها رفتیم توی آن زمین خالی که بر از برف‌های دست نخورده بود. اول کمی شاعرانه راه رفتیم، طوری که صدای قرچ قرچ و فرو رفتن برف‌ها را می‌شنیدیم اما بعد کار به خشونت کشید. از هر طرف گلوله‌های برفی پرتاب می‌شد و من بارها هدف سوء قصد‌های ناکام قرار گرفتم.

بعد از اینکه برف ندیده‌ها عقده‌شان خالی شد به ذهنمان رسید آدم برفی درست کنیم. اما دیگر برف چندانی نمانده بود. با این حال یک آدم برفی کوچک ساختیم. بعد خبر آوردند که برف حیاط مهد کودک دست نخورده است. آدم برفی را گذاشتیم روی صندلی و بردیمش حیاط مهد و آن جا پیاده‌اش کردیم و بعد خدیجه آمد و گفت: برف بیاورید.

و خودش تنهایی شروع کرد به بزرگ کردن آدم برفی ما. چیز قشنگی شد. یک آدم برفی با آستین‌های پُفی و دامن بلند که دست‌هایش را در جلو به هم گره کرده بود. دماغش هم از خیار بود و شال و کلاه و عینک و یک دسته گل هم او را کامل‌تر کرده بود. بعد هم ریختیم دور و برش و عکس گرفتیم. آیا باز هم این لحظات تکرار خواهد شد؟

□ □ □



امروز که با فاطمه از جلو میلان دبستان بهشتی رد می‌شدیم، ناگهان فاطمه گفت: «بین، خانم وفادار».

خودش بود، همان معلم عینکی لاغر اندام گندمی سال چهارم ابتدایی‌مان. به نظرم آمد هیچ فرقی نکرده است، جز عینکش که فلزی شده بود. آن موقع کانوچویی بود. فقط چند متر فاصله داشتیم، اما فاطمه تقریباً داد زد: «خانم وفادار!»

او برگشت و نگاهمان کرد. جلو رفتیم. گفتم: «سلام».

فاطمه هم گفت: «سلام».

گفتم: «خانم! ما را نمی‌شناسید؟!»

گفت: «نه، متأسفم».

فاطمه گفت: «از دانش‌آموزان چند سال پیش شما هستیم».

گفت: «متأسفم، به خاطر نمی‌آورم. فامیلان را می‌شود بگویید؟!»

خودمان را معرفی کردیم. یک‌دفعه از جا کنده شد و به طرفمان آمد. سرم را گرفت و صورتم را بوسید. من هم صورتم را بوسیدم. آن موقع تازه چین و چروک‌های صورتم را دیدم. پوست صورتم نرم بود. یک کمی هم صورتم شل بود. این اولین بار در عمرم بود که با یکی از معلم‌هایم روبرو می‌کردم. فهمیدیم هنوز هم دارد ابتدایی درس می‌دهد.

خیلی هیجان زده بود. گفت: «ماشالله چقدر بزرگ شده‌اید! شما همان دخترهای ریزه میزه هستید؟!» خیلی فرق کرده‌اید! خانم شده‌اید! ماشالله... ماشالله. الان درس می‌خوانید؟ کلاس چندم هستید؟ بقیه چکار می‌کنند؟ فرحناز، بیات، شعبان؟... کجایند؟» خیلی خوشحال بود. یکسر می‌خندید و از ما سؤال می‌کرد.



گفتم: «از آن‌ها خبر نداریم».

با فرحناز و بیات هم وطن بودیم و شعبان، ایرانی بود. ما چهارتا با هم رقیب بودیم و من و فرحناز، مبصر. فرحناز سه سال هم نهضت خوانده بود. به همین خاطر، از نظر جنه با ما فرق می‌کرد و همین‌طور از نظر بعضی کارهایش. برنامه‌ریزی‌اش خیلی عالی بود. وقتی خانم وفادار وسط سال رفت دخترش را دنیا بیاورد، او از بچه‌ها پول جمع کرد. بچه‌ها خیلی از او حرف شنوی داشتند. وقتی خانم برگشت، یک جشن گرفتیم. یک کیک خریدیم. بود. زیاد بزرگ نبود، اما خیلی خوشمزه بود. فرحناز کیک را تقسیم کرد و تکه‌ای به هرکدامان داد.

ته سینی، تکه‌های کوچک و نرمه‌های کیک مانده بود. همان قدر بود که نمی‌شد از آن چشم پوشید. خانم سینی را بلند کرد و گفت: «بچه‌ها کی این را می‌خواهد؟»

مرضیه مجاهد دستش را بلند کرد. کنارم می‌نشست. او هم افغانی بود. فرحناز سینی را گرفت و آمد سمت میز ما. وقتی می‌خواست آن را بدهد، به مرضیه گفت:

گشتم‌گدا

و سینی را گذاشت روی میز. مرضیه به سینی نگاه کرد و بعد سرش را گذاشت روی میز و گریه کرد. آخر سر هم تکه‌های کیک داخل سینی، ریخته شد به سطل آشغال.

وقتی خانم وفادار از فرحناز یاد کرد، اولین تصویری که خیلی پررنگ - از او پیش چشمم آمد، همان لحظه‌ای بود که سینی را گذاشت جلو مرضیه و آن دو کلمه را گفت.

وقتی می‌خواستیم خداحافظی کنیم، خانم گفت:

- بچه‌ها! من همین دبستان درس می‌دهم. به دیدنم بیایید.

و بعد دست دادیم و از هم جدا شدیم. او هنوز می‌خندید و من هنوز به فرحناز فکر می‌کردم.

□ □ □

چهارشنبه ۱۳۸۲ / ۴ / ۷۸

بالاخره محمد را بردند و کوچه ما ساکت شد. او را بردند بیمارستان. نزدیک غروب همسایه‌ها می‌گفتند: عفت - دختر یکی از همسایه‌های قدیمی - که مدتی است همسایه نامزد محمد شده - رابطه آنها را به هم زده طوری که نامزد محمد به محمد گفته: از تو بدم می‌آید. از تو متفرقم و طلاق خواسته و محمد هم آمپرازش بالا رفته و گفته: اگر بمیری هم طلاق نمی‌دهم و بعد هم حالش خراب می‌شود.

بیچاره محمد یک دو نفر از مردهای همسایه رفته بودند برای کمک تا او را محکم بگیرند. فکر می‌کنم این کار او را عصبانی‌تر کرد چون صدایش بلندتر شد آن قدر فریاد زد که صدایش شبیه ناله شد. گاهی نامزدش را صدا می‌زد و گاهی هم مادرش را.

امروز وقتی صدایش را شنیدم تازه به خاطرم آمد که وقتی بچه بودیم هم گاهی صدایش می‌آمد. اصلاً فراموش کرده بودم که زمانی او در کوچه ما معروف بود به روانی. آن زمانها حتی مادرش هم گاهی می‌گفت: بیچاره پسر! اعصابش ناراحت است. روانی است.

اما بعد خوب شد. می‌گفتند مادرش یک قفل بسته بوده به ضریح، قفل باز شده و او شفا پیدا کرده است. اما حالا دوباره... اصلاً فکر نمی‌کردم او هم استعداد عاشق شدن داشته باشد. به هر حال امشب خیلی دلم سوخت برای خودش و بیشتر از آن برای مادرش که رنگش پریده بود. وقتی داشتند محمد را می‌بردند بیمارستان روی سرش می‌گریست.

خواب می‌آید. می‌خواهم بروم بخوابم. می‌روم می‌خوابم و خیلی زود صبح خواهد شد اما معلوم نیست شب با چه سختی‌ای برای آنها به صبح برسد.

عاشقی خون جگر دارد.

□ □ □

دوشنبه ۱۳۸۲ / ۱۱ / ۷۸

الان دارد برف می‌آید. امشب وقتی به خانه می‌آمدم، برف شروع شد. کوچه‌ها خلوت بود و در و پنجره‌ها بسته. گاهی باد برمی‌خاست و دانه‌های سرد برف به صورتم می‌خورد.

در آن لحظات، در آن سرما و تاریکی و خلوتی، شدیداً احساس تنهایی و ناآرامی می‌کردم و آرزو می‌کردم کاش بال می‌داشتیم و همان لحظه دم در خانه، می‌رسیدم و اکنون من اینجا. هنوز برف می‌بارد، اما دیگر ناآرام نیستم، چون این‌جا هستم، در خانه، در گرما و آرامش. و حالا باریدن برف برآیم زیباست، بسیار زیبا. خدایا شکر.

□ □ □

سه‌شنبه ۱۳۸۲ / ۱۲ / ۷۸

صبح که در زیرزمینی دبیرستان ایستاده بودم، یک نفر از پله‌ها

آمد پایین. از پله‌ها خیلی غیرعادی آمد پایین. وقتی از پیش رویم گذشت، آن موقع فهمیدم چرا. کفش‌هایش را درست جلو در نمازخانه درآورد و گذاشت گوشه دیوار و رفت داخل. من هم پشت سرش رفتم. از کنار دو ستون نمازخانه گذشت و رفت آخر و کنار دیوار نشست. رفته کنارش نشستم و گفتم: «سلام». رویش را به طرفم کشاند و جواب داد.

بعد، از چیزهای عادی با هم حرف زدیم. در مورد درس، معلم‌ها... و او گفت: «از ریاضی خوشم نمی‌آید. اصلاً».

از او اسمش را پرسیدم و او هم نامم را پرسید.

هنگام صحبت کردن، گاهی اوقات رویش را به طرفم می‌کرد و عجیب که گاهی هم نگاهش درست به صورتم بود. یک بار هم درست با من نگاه در نگاه شد. یک‌دفعه شک کردم نکند اشتباه فهمیده‌ام. برای همین پرسیدم: «این بچه‌هایی که در نمازخانه‌اند، بچه‌های کلاس شما هستند؟!»

کمی مکث کرد. انگار داشت گوش می‌کرد. گفت: «نه».

و لیخت زد و دوباره به من نگاه کرد. بعد دوباره به جلو نگاه کرد و تقریباً به طرف پایین؛ و باز من فقط نیم‌رخش را دیدم و چشم‌هایش را که نگاه بی‌اختیار می‌چرخیدند.

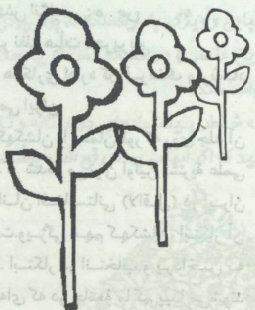
وقتی زنگ خورد، بلند شدم. متوجه نشد. گفتم: «خوب، کاری نداری؟!»

آن موقع سرش را بلند کرد و گفت: «نه».

گفتم: «خداحافظ. منتظر باش، باز هم سراغت می‌آیم».

خندید و گفت: «بیا».

و من از او که چشمی نداشت تا رفتم را ببیند دور شدم.



معرفی نشریات جوانان

کهکشان



کهکشان

- فصلنامه علمی - پژوهشی
- صاحب امتیاز و مدیر مسئول: مهدی صالحی
- سردبیر: طیبه حسینی
- مدیر داخلی: محبوبه رضاییان
- مدیر اجرایی: معصومه رضایی
- طراح و گرافیک: بتول (۱-ه)
- بخش انگلیسی: م. ص
- زیر نظر هیأت تحریریه
- با همکاری اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی ایران
- کهکشان را - همان طور که روی جلد آن نیز ذکر شده - می توان اولین نشریه علمی جوانان افغانستانی (لااقل) در ایران دانست. ویژگی مهم کهکشان، ابتکار آن است. ابتکار در انتخاب و پرداختن به حیطه‌ای که در جامعه ما کم پیدا می شود کسانی که به آن بهادند و یا در صورت

بهادادن، آن را از درجه علاقه شخصی فراتر ببرند.

این فصلنامه، در تابستان ۷۸ وارد خانواده مطبوعاتمان شد و شماره بعد آن نیز متعلق به پاییز و زمستان ۷۸ است. کهکشان، در شماره‌های منتشر شده، شامل دو بخش بوده است. بخش نخست آن، خبرهای تازه علمی، اطلاعاتی پیرامون قضا و قضائیان، ساختمان موشک‌ها، کامپیوترها و... را به زبان فارسی شامل می شود و در صفحات آخر، بخش دوم نشریه می باشد که، مهمترین مطلب یا مطالب همان شماره، در آن به زبان انگلیسی برگردان شده است.

با این که کهکشان به عرصه‌ای نو و دست نخورده پا نهاده، متأسفانه تنوع آن چندان نیست و دیگر این که گاهی مطالبی تا حدودی تخصصی در آن دیده می شود که فهم آن‌ها پیش زمینه‌هایی طلب می کند. با همه این‌ها، برای دوستانمان در کهکشان، امید به موفقیت و برای خود کهکشان، عمر طولانی و بابرکت آرزو می کنیم.

زائران هنری

- فصلنامه ادبی - هنری
- صاحب امتیاز: فصلنامه زائران هنر
- مدیر مسئول: محمدحسین رحیمی
- سردبیر: حسن محمدی
- با همکاری جمعی از هنرمندان جوان
- طراحی و گرافیک: حسن محمدی
- تایپ و حروفچینی: دبیرخانه نظارت بر کانون‌های فرهنگی و هنری مساجد خراسان
- با همکاری اداره کل فرهنگ و ارشاد اسلامی



زائران هنر

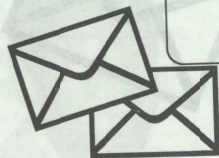
ZAARAN HONAR



زائران هنر، با اراده هنرمندان جوان و محصل و در سایه امکاناتی محدود، در خزان ۷۸ متولد شد و شماره دوم آن نیز در زمستان همان سال بیرون آمد. معرفی سبک‌های هنری و آثار برتر دنیا و آشنایی با هنرمندان صاحب سبک، مصاحبه با هنرمندان جوان، شعر، داستان... و در کنار همه این‌ها، چاپ تعدادی از آثار طراحی و خطاطی از هنرمندان جوان مهاجر، عمده مطالب نشریه را تشکیل می دهد. اگرچه به نظر می رسد گردانندگان این نشریه علاقه‌مندند که تنها به مقوله هنر بپردازند (و از نام نشریه هم چنین برمی آید) با این حال نتوانسته‌اند ادبیات را نادیده بگیرند و این امر، از استثنایی و اختصاصی شدن نشریه تا حد زیادی کاسته است. همچنین زائران هنر تا امروز هنر را تنها به خط و نقاشی محدود کرده است. چرا که در حالی که هنر، دامنه بسیار گسترده‌تر و متنوع‌تری دارد. البته منظور این نیست که در هر شماره، حتماً رد پای هر هفت هنر دیده شود.

همان طور که در ابتدا آمد، تولد این نشریه در خزان بوده است. با این حال امیدواریم بهارهای بسیار در پیش رو داشته باشد و هرگز گرفتار خزان و زمستان نگردد.

هر چه از دوست رسد...



■ دوست گرامی، خانم طاهره سجادی

نامه‌تان را خواندیم و از آن‌جا که فکر می کردیم شاید آنچه شما در نامه‌تان مطرح کرده‌اید از ذهن بعضی دیگر از دوستان هم بگذرد، پدران شدیم تا نامه‌تان را به ضمیمه یک پاسخ به دست چاپ بگذاریم.

صدف، یغش جوانان در دردی است و تابع سبک و شیوه آن؛ و در دردی هم نشریه‌ای است ادبی و هنری. پس هر مطلبی که بخواهد در آن بیاید، باید لااقل نسبتی با ادب و هنر داشته باشد. از این رو طبیعتی است که شما نتوانید مطالب ورزشی یا سیاسی را در نشریه بیاورید.

در مورد پیشنهاد آخری‌تان که گفته‌اید بهتر است (داستان‌ها) [افسانه‌ها] یک حالت عموم فهم داشته باشند و با غلظت نوشته نشوند؛ می توان گفت زیبایی و ویژگی پار افسانه‌ها، پومی بودن و زبان آن‌هاست. اگر ما این عنصر را در افسانه کمرنگ یا حذف کنیم، دیگر از آن چه خواهد ماند؟

با همه این‌ها، به خاطر پیشنهادهای دوستانه و نامه ضمیمه‌تان ممنونیم. امید که اگر ایامی پوده، رفع شده باشد.

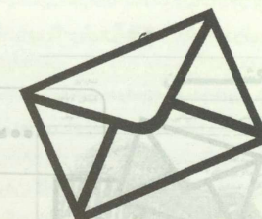
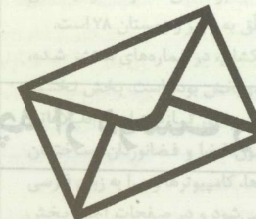
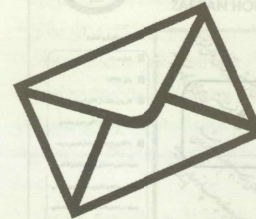


کلک قضیه زودتر کنده شود.

□ طاهره سجادی
 [✓] با عرض سلام و خسته نباشید خدمت مسؤولین در دردی و همین طور خدمت مسؤول قسمت صدف. این چاپ چند پیشنهاد در ارتباط با مجله داشتیم، که امیدوارم بپذیرید. در مورد صدف، باید بگویم قسمت چالپی است و وقتی جذاب تر می شود که به آن، لطیفه‌های زیبایی افزوده شود. در قسمت صدف نسبت به فصلنامه قبلی پیشرفت‌هایی به چشم می خورد که امیدواریم افزایش یابد.

و همین طور در مورد سایر بخش‌های مجله، بهتر است قسمتی به اطلاعات ورزشی اختصاص داده شود تا ورزشکاران گرانقدر بتوانند اطلاعات بیشتری از جامعه ورزشی پیدا کنند و فرهنگ ورزش در بین بانوان کشورمان گسترش داده شود. همچنین قسمتی به تحلیل مسایل در ارتباط با سیاست موجود در کشور افغانستان اختصاص داده شود و مسایل سیاسی، با یک لحن ساده و روان نوشته شود تا جوانان که خواننده این مجله هستند، استفاده هرچه بیشتری از این پیرود.

در مورد فرهنگ پومی افغانستان، بهتر است داستان‌ها طوری نوشته شود که یک حالت عموم فهم داشته باشد. داستان‌ها با این غلظت نوشته نشود و اگر نوشته می شود، بهتر همان است که داستان‌ها به کوتاهی بنویسید که حداقل کلک قضیه زودتر کنده شود.



خوش درخشید صدف

فاطمه انصاری

سلام به صدف و سلام به گوهرهایی که در خود جای داده است. وقتی در فصلنامه اخیر «دردی» بخشی را به نام «صدف» یافتم، حسن کنجکاوی پرآدم داشت تا در تکاپوی گوهرهای درون آن باشم.

چه گوهرهای زیبایی! از هر گوهری، شعله ای از عشق، ایثار، دوستی و پاکی تراویده بود و صدف را پربار کرده بود، پربارتر از زمانی که فقط یک مروارید داشت.

و صدف چقدر خوش سلیقه خود را نشان داد. آنهایی را انتخاب کرده بود که استعداد «شدن» را داشتند و میخواستند گوهر شوند، تا در چایی دیگر که متعلق به آن هاست، نورافشانی کنند. تا از تلاؤ وجود آنها، چشمها خیره نماند، خیره به طرف سرزمین خستگان، دیار غبار گرفته و مملکت بی کسان و مظلومان همیشگی تاریخ. و این بار تصویر پدید آمد و غبار چنگ و پدرون اشک غریب کودکی یقیم، در ذهن تمام مردم جهان نقش بیند؛ تصویری از افغانستانی خراب، که اکنون به آبادانی می کراید و مرواریدهای درخشانش آن می خواهند بگویند: «ما، در پیست سال دوری از تو؛ در پی کسب تجربه، علم، دانش، فن و نوآوری بودیم، نه به دنبال راهی برای گریختن از تو»

می خواهند بگویند: ای وطن همیشه مظلومان عصر تو! چگونه

می توانیم از تو بگیریم، حال که گوشت و پوست و خون و استخوانان از توست، هرچند دور از تو نموده اند.

روحان با زلالی آب هایت پیوندی دارد، که این پیوند تا گسستی است. شبها در رویاهایمان، در تو سپر می کنیم و می اندیشیم که چگونه می توانیم آبادت کنیم، حال که این گونه رخت عرا بر تن کرده ای!

ای سرزمین! از تو نمی گیریم، بلکه از خرابی هایت می گیریم و در پی آنیم که چگونه آبادت کنیم، تا همه فرزندان در آغوش گرم آرام بگیرند و پا ترانه زلال هیرمند، چشمان غبار گرفته شان را صیقل دهی. تا به تو بنگرند، آنچنان که بیست سال پیش باید می نگریدند.

و «صدف» این سخن ها را از زبان گوهرهایش می گوید، آرام و با تأمل. و ثابت کرد که صدف دور از دریا هم می تواند در خود مرواریدهایی را پرورش دهد.

به جرأت می توانم بگویم که «صدف» برای اولین بار خوب ظاهر شد و خوش درخشید، اما چه خوب خواهد شد اگر «صدف»، آثار بعضی از گوهرهای خود را که تازه در این وادی قدم نهاده اند، نقد کند تا با شتاب پیشتری راه را برای رسیدن به مقصد طی کند و طریق را نیز برای رهگذارانش هموارتر. در آرزوی روزی که گوهرهای صدف در «وادی عشقشان» خوش بدرخشند.

معرفی یک هنرمند



محمد حسین رحیمی متولد ۱۳۶۱ در مشهد مقدس است. آغاز علاقه مندی او به خطاطی از سال ۷۲ با ورود به مقطع راهنمایی و از طریق راهنمایی ها و تشویق های دبیر هنرش شروع می شود. بعد از پایان دوره راهنمایی، گاه و بیگاه به سراغ خط می رود و علی رغم علاقه مندی اش به شرکت در کلاس های خوشنویسی، تا کنون این امکان برایش فراهم نشده است.

خودش می گوید: «کار خوشنویسی را به صورت جدی از سال ۷۶ شروع کرده ام، اما همین ندیدن کلاس و استاد باعث شده که رحیمی نتواند استعداد و خلاقیتش را آن طور که خودش می خواهد، نشان بدهد. از این رو می گوید: «از روند کاری خویش راضی نیستم، او در حال حاضر درس می خواند و مدیرمسئول نشریه زائران هنر نیز هست.

برای هنر

سرنوشت من
شدنی مکن برادر من

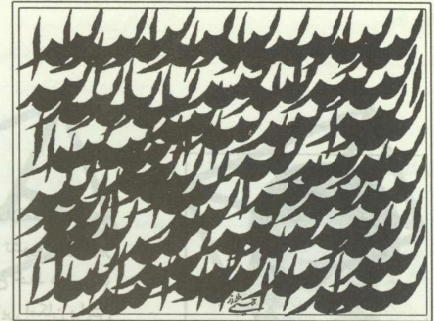
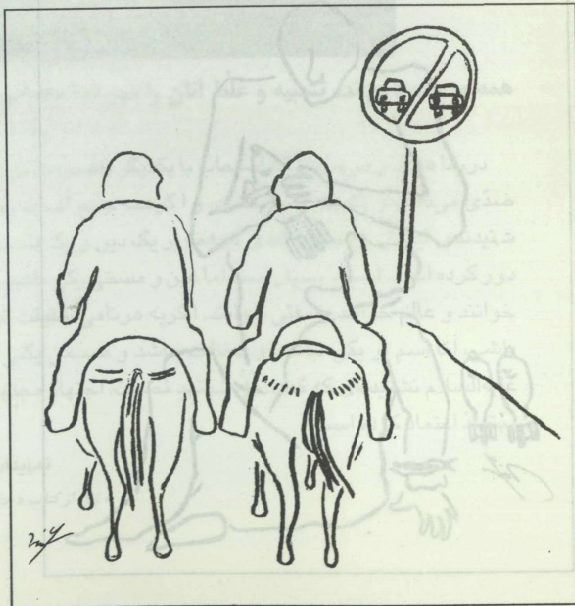
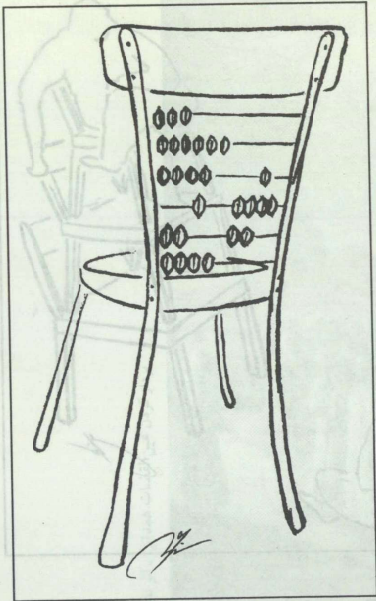
تخم پندانه و سرشد

حسن خواجه

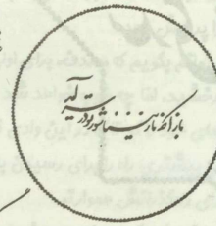


کاریکاتور

این شماره: سید عباس کوثری



بنیاد اندیشه
تاسیس ۱۳۸۱



شعار: هر که می‌خواهد...

شعار: هر که می‌خواهد...

شعار: هر که می‌خواهد...

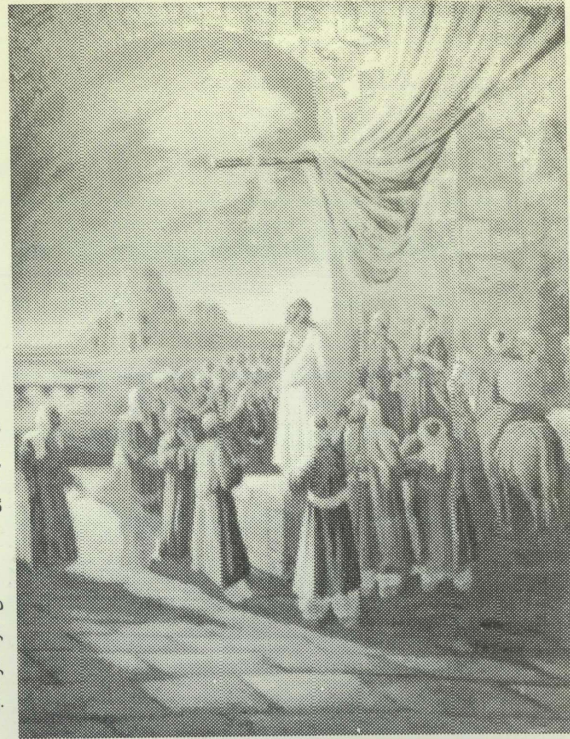
شعار: هر که می‌خواهد...



دبیری: شماره یازده و دوازده / ۲۳۰



دبیری: شماره یازده و دوازده / ۲۳۰



بودار کردن عین القضات همدانی - اثر ناصر طالب

همه بر یک دین اند، تشبیه و غلط آنان را دور انداخته است

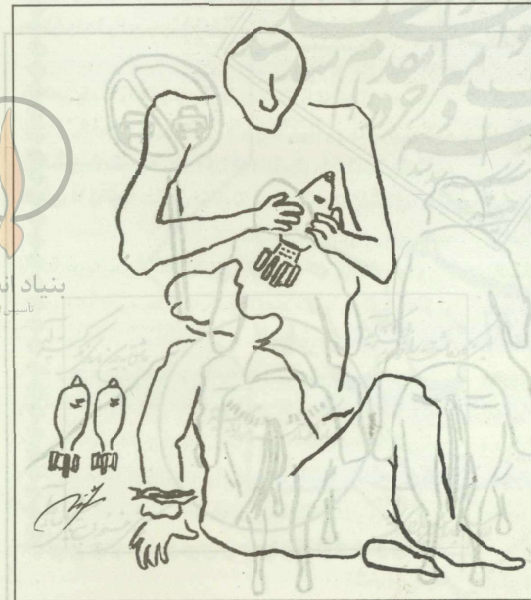
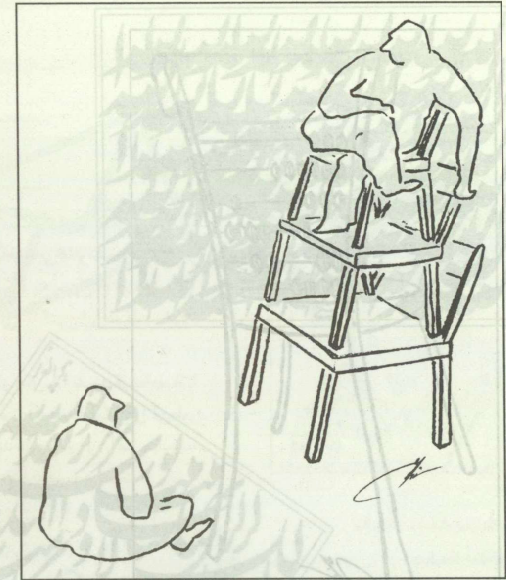
دریغا هفتاد و دو مذهب که اصحاب با یکدیگر خصومت می‌کنند و از بهر ملت هر یکی خود را ضعی می‌دانند و یکدیگر را می‌کشند، و اگر همه جمع آمدندی و این کلمات را از این بیچاره شنیدندی، ایشان را مصور شدی که همه بر یک دین و یک ملت اند. تشبیه و غلط خلق را از حقیقت دور کرده است. اسم‌ها بسیار است اما عین و مسمی یکی باشد. تو را ظهیرالدین خوانند و خواجه خوانند و عالم خوانند و مفتی خوانند. اگر به هر نامی حقیقت تو بگردد، تو بیست ظهیرالدین باشی، اما اسم تو یکی نباشد، و مختلف باشد و مسمی یکی باشد. دریغا مگر از مصطفی علیه السلام نشنیده‌ای که گفت: کُلُّ مُجْتَهِدٍ مُضِیْبٌ. اجتهاد مجتهد صواب می‌انگارد و هر ملتی بر اجتهاد اعتماد کرده است.

تمهیدات عین القضات همدانی

به نقل از کتاب «خاصیت آیینی» استاد نجیب مایل هروی

مقاله‌ها

در باره سبک‌های نوشتاری



بنیاد اندیشه
تأسیس ۱۳۹۱

